

کولمبایسون

شرح حال و افکار و عقاید

فیلسوف بزرگ یونانی

سقراط

ترجمه :-

امیر حسین ظفر آیل خان بهشتیاری

ناشر



کامون معروت - تهران - لاله‌زار

تلفن ۳۲۴۳۷

۹۲۱۶۹۳
س ق ر م

حق چاپ محفوظ

این کتاب با اجازه مؤلف از روی نسخه
«بیکن پریس نیویورک» بخارسی ترجمه
شده است

فهرست

صفحه ۵	مقدمه مترجم
۱۲	دیباجه
۱۴	مقدمه مؤلف
۱۸	فصل اول - کریتو آغاز حکایت را شرح میدهد
۲۷	دوم - شاگرد سنگتراش در آتن
۳۸	سوم - خدایان
۵۰	چهارم - راه پیمائی طولانی
۶۳	پنجم - آنکسا کوراس خدانشناس
۷۸	ششم - کشف
۹۳	هفتم - خدایان فرمان میدهند
۱۰۵	هشتم - روحالت
۱۲۰	نهم - آلسیپیاد
۱۳۸	دهم - جنگ بزرگ
۱۵۸	یازدهم - سقراط بداد گاه میرود
۱۷۰	دوازدهم - خطابه دفاعیه
۱۸۳	سیزدهم - کریتو پایان امر را نقل میکند

هنگامه هفتم

در آن زمان که پرده جهل و ظلمت بر سرتاسر اقطار جهان سایه افکنده بود و ساکنان جهان به پرستش بت ها و ارباب انواع اشتغال داشتند و متاع فضل و هنر و علم و دانش خریدار نداشت. در همان هنگام مردی در کنار ستونهای سنگی آتن سردر جیب تفکر فرو برده بود و در اندیشه خدای یکتا بود.

در آن زمان بیخردی و سفسطه، بجای عقل و منطق. ریا و تزویر بجای درستی و نیکوکاری، حرافی بجای جوانمردی بکار میرفت. ارواح ساکنان کثره ارض از پلیدیها آگنده بود. در آن زمان مرد دانشمندی بنام سقراط سنگتراش که روانش بزیور تقوی و فضیلت آراسته بود بسیر و سلوك در اعماق روح بشر مشغول گشت و چکش انتقاد را با قدرت هر چه تمامتر بر سنگهای نابخردی و مفاسد اجتماع فرود آورد. پیش از آنکه به بیان مطلب پردازیم بی تناسب نیست شمه ای از احوال مردمان یونان بگوئیم. با وجود این ظلمت فکری و مفاسدی که از بت پرستی ناشی بود کشوریونان بحکومت های جزء تقسیم شده بود و هریک از اجزاء تشکیل حکومت واحدی داده که از همه مشهورتر حکومتهای آتن و اسپارت بود. حکومت آتن بصورت دموکراسی یعنی حکومت مردم بر مردم

و بوسیلهٔ انتخابات اداره میشد و دارای دو مجلس بود، یکی انجمن شهر که اعضای آن پانصد و یک نفر بود و دیگری شورای عالی دادگاه بدایت که بکار قضاوت رسیدگی میکرد. این دو انجمن بر مقدرات مملکت خود حکمفرمایی داشتند.

با توجه بطرز ادارهٔ این دو مجلس میتوان ادعا کرد که شالودهٔ حکومت‌های دموکراسی جهان در یونان ریخته شده. امروز شایسته است که عالم بشریت در مقابل عظمت فکری کسانی که در آن زمان بآزادی معتقد بودند سرتعظیم فرود آورد.

اگر بگوئیم آتنی‌ها نخستین قومی بودند که رهبری آزادی جهان را به عهده داشتند راه خطانیپیموده‌ایم. چون در کنار این مملکت آزاد کشور دیگری وجود داشت بنام «آریستوکراسی اسپارت» که در آن فقط طبقهٔ معدودی از اشراف که شهرتی داشتند میتوانستند زمام امور کشور اسپارت را در دست داشته باشند. در آن حکومت چون همه چیز در پناه قدرت شمشیر بود و سران قوم هم خود را مصروف امور لشکری و سپاه‌یگری میکردند بهمین علت اسپارتی‌ها بهترین و ورزیده‌ترین سربازان زمان خوبی بودند. اما از بابت آن جرسها و نیزه‌های درخشان بجزیك سلسله جنگ‌های بی دری و قتل و کشتار اثری بجای نماند. در حالیکه در پناه حکومت دموکراسی آتن حجارانی چون «فیدیاس» - سیاستمدارانی چون «پریکلز» - هنرمندانی چون «آریستوفان» - دانشمندانی چون «سقراط و افلاطون» - مورخانی چون «گزنون» قدم بعرصه وجود نهادند. که تاریخ بشریت خواه و ناخواه همیشه از آنها به نیکی یاد خواهد کرد و نمرهٔ آزادی آنها نه فقط تالار و زیلکه تاج جهان برپاست خوان آزادیخواهی

را رنگین خواهد ساخت . و تا انسانی در جهان وجود دارد شیفته عقیده این بزرگواران خواهد بود که در حقیقت معلمان عالم بشریت بوده اند . اگر مورخی موشکاف و نقاد بخواهد از میان این جمع دانشمندان که در حقیقت حتی بگردن عالم بشریت دارند یکی را انتخاب کند و در اطراف وی حقایقی را بنویسد بجز سقراط نام دیگری را نمیتواند ذکر کند . سقراط خود چیزی ننوشته و اثری بجای نگذاشته ؛ چون شیوه او نوشتن نبوده است . اما در عوض سه تن از شاگردانش بنام افلاطون ، گزنفون و فیدون کلمات استاد را که چون گوهری گرانبها بوده است بر لوح ضمیر خویش یادگار نگذاشتند و پس از مرگ استاد بردفتر خاطرات خویش برشته تحریر در آوردند .

سقراط نه فقط معلمی بزرگ و دانشمندی بی مثال بود بلکه انسانی بود که اگر روزی بنا باشد در جمع بزرگان عالم سرمشقی برای عالم انسانیت پیدا کنند غیر از او کسی را نمیتواند بیابد .

در این کتاب که بقلم نویسنده معروف امریکائی « کوراهایسن » نوشته شده - شما در مقابل مردی قرار میگیرید که یک جهان شگفتی و حقیقت در بر دارد . این مرد بزرگ همان کسی است که با کاوش در اعماق روح خویش در میان خیل بت پرستان خدا را شناخت و چون سوگند یاد کرده بود که برخلاف قانون ارباب انواع را تخطئه نکند - از افشای آن نزد همه سکوت کرد و گفت من از جانب خداوند مأمور شده ام که راه صواب و صلاح را بمردم خود نشان بدهم و آنپارا که از این راه منحرف میشوند سزات کنم .

سقراط سی سال از عمر خویش را براهنمایی مردم آتن پرداخت .

جوانان را بدور خود جمع کرد. محضر او محفل علم و دانش بود. دوستانش چون گوهر گرانبهای وی را عزیز میداشتند و بنصایحش گوش فرامیدادند بطوریکه کم کم آوازه شهرتش عالمگیر شد. معاندان و مخالفان او که خود صاحب آنهمه خوبی و استعداد نبودند از زیبایی درون او بحسد درآمدند و دامن دشمنی او را بر کمر زدند و درصد آزارش برآمدند. از قضا حوادث زمان نیز بآنها کمک کرد. چون در نیمه دوم زندگانی سقراط جنگهای سی ساله بین آتن و اسپارت شروع شد و حکومت اسپارت بر آتن غلبه کرد و سی تن از آتینیان از طرف اسپارتیها برای حکومت شهر انتخاب شدند و چیزی نمانده بود که رشته عمر سقراط بدست آن بیدادگران گسسته شود. ولی بخت با او یاری کرد و حکومت آن سی تن مستبد بر آتن درهم ریخت و حکومت دموکراسی باردیگر بر آتن سایه افکند. اما چون سالیانی بود که مردم از نعمت دموکراسی محروم مانده بودند - در باره نقادان عادات و آداب خویش زیاده از حد ستم روا داشتند و چون همیشه سقراط با گوشه و کنایه بطرح حکومت آنان اعتراض میکرد - این اعتراضات بر آنها گران آمد و سه تن از مغلضان شهر که با سقراط دشمنی خصوصی داشتند بر علیه او اقامه دعوی کردند و سقراط را بدادگاه کشیدند. سقراط در آنجا حقایقی را گفت که سالیان دراز مانند جرعه ای درسینه اش شعله ور بود. سقراط آنها را رسوا ساخت و مانند سربازی که از سنگر خود دفاع کند از علم و دانش و معرفت دفاع کرد و با وجود اینکه میتوانست تبرئه شود ولی راه دیگری را انتخاب کرد. او با محاکمه خود درسی بعالم انسانیت داد که چگونه باید از حق دفاع کرد و با باطل جنگید. اما باین همه سقراط اطاعت از قانون

را بر همه چیز واجب تر می شمرد و عاقبت خود نیز از قانون متابعت کرد. سقراط گفت «آتنیان من چون خرمگسی بودم که خداوند برای بیدار کردن شما فرستاده بود. اما خواب راحت شما ایجاب می کرد که با ضربتی بزند گانی من خاتمه بدهید و تا ابد در این خواب بمانید» و نیز گفت «مرد شرافتمند نیایستی برای ظواهر امر آبرو و اعتبار خود را از دست بدهد. مرك خواه و ناخواه همه را فرامی گیرد. درحالی که نك بسرعت شکفت انگیزی سر وقت آدمیان مباد. مرك را میتوان تحمل کرد اما بار نك را نمیتوان بردوش گرفت»

سقراط در هر پرسش و سوالی که میکرد درسی از تقوی و انسانیت، از خدا پرستی و اطاعت از قانون و درستی و حقیقت بدیگران میداد. و همین جقایق تلخ و کوبنده بود که دشمنان او را بیش از پیش بهم نزدیک ساخت. تا عاقبت او را محکوم ساختند.

هنگامی که بزندانش بردند از انش بكمك وی آمدند، خواستند او را فرار بدهند ولی او بآنها اعتراض کرد و گفت اگر من که همه جا سر باز مدافع حق و حقانیت بوده ام بخوادم فرار کنم جواب اهالی آتن را چگونه بدهم؟ آنوقت اهالی آتن چه خواهند گفت؟ من، سقراطی که همیشه مردم را با طاعت از خداوند و متابعت از قانون دعوت میکردم خود چگونه از چنك قانون بگریزم؟ اکثریت مرا محکوم کرده است و چه درست و چه نادرست من میبایستی بوظیفه خود که اطاعت از قانون است عمل کنم و تابع اکثریت باشم و در صد فرار بر نیام.

سقراط را متهم کردند که بخدایان معتقد نیست بلکه خدای تازه ای را میپرستد. سقراط بهترین وجهی از خود دفاع کرد و گفت من نسبت

بخدایان معتقدم . نه آن خدایانی که باهم بجنگ میپردازند و یکدیگر را
 بزندان میافکنند و باهم معاشقه میکنند. بلکه خداوندی را که از اینکارها
 منزّه و مبری است. خداوند بجز راستی و پاکی کاریگری انجام نمیدهد
 و جز این نمیتواند باشد. این بود که مدعیان وی نمیتوانستند چیزی
 بگویند. چون اگر میگفتند خدایان میتوانند بد کنند طبعاً مشرک خوانده
 میشدند و سرزنی مردم متوجه آنها میگردد. هنگامیکه جام شوکران
 را بدست سقراط دادند دوستانش بگریه درآمدند. سقراط بآنها نیب
 زد که مرد بایستی درسکوت بمیرد. من زنان را از اینجا دور کردم تا صدای
 گریه آنها را نشنوم .

سپس بدوستان خود گفت یا آنکه بس ازهرک دنیای دیگری هست
 یا آنکه نیست و خواب ابدی است . اگر دنیای دیگری باشد که در آنجا
 بایزرگان و قهرمانان محشور خواهم بود و بزندگانی خود ادامه خواهم
 داد . و اگر نه خواب راحتی خواهد بود که در آن نیز وجدان من آسوده
 است. که کاری خلاف حق و حقایق نکرده ام .

سقراط سنگتراش ، سقراطی که خود را فرستاده خداوند میدانست
 همه مردم را بر راستی و درستی و دوری از باطل دعوت میکرد و همیشه در
 طلب دانش بود و بمصدق مثل معروف «اگر میخواهی استاد باشی، همیشه
 شاگرد باش» تا پایان عمر شاگرد بود. میگفت «مردم آتن! میدانید چرا مرا
 دانشمند میدانند؟ برای اینکه من بیشتر از همه کس بنادانی خود ایمان
 دارم . دانش من بآنجا رسیده است که بنادانی خود اعتراف میکنم.»
 سقراط باین ترتیب مرتبه فصل و دانش خود را بالا میبرد و از تعصب
 دوری میجست .

این کتاب که در واقع اثر بزرگی از نویسنده آمریکائی «کورا -
هایسن» بشمار میرود هر خواننده ای را بشهر آتن میبرد و خواننده خود را
در دوهزار و پانصد سال قبل در میان آداب و رسوم آن زمان میبیند.

این کتاب باینجانب برای مطالعه داده شد. چون احساس نمودم که ترجمه
آن مورد قبول صاحب نظران خواهد افتاد بترجمه آن مبادرت ورزیدم و
امیدوارم مورد پسند قرار گیرد. در ضمن شایسته است از مؤسسه ای که
باین وسیله موجب اشاعه افکار بزرگان و انتشار کتابهای مفید میگردد
تشکر نموده موفقت آنها را در کار نیکی که در پیش گرفته اند از خداوند
متعال مسئلت کرد.

امیر حسین ایلخان بختیار

۳۳۱۲۳۱

دو پیاپیچه

گرچه در این تعبیر و تفسیر از سقراط در درجهٔ اول مرهون افلاطون و کزنفون هشتم لیکن باید از بسیاری از نویسندگان کهن و دانشمندان کنونی نیز تشکر کنم که طور کلی از آنها نام خواهم برد. نخست باید دین خود را نسبت به «A. R. Burn» در «نویسندهٔ کتاب «بریکلس و آتن» ادا کنم که در ایجاد فصل «راه پیمائی طولانی» و روشن کردن تاریکی‌های آن قسمت از تاریخ از اقتباس کرده‌ام. همچنین نسبت به «جان برنت John Burnet» در طبعی که از محاضرات افلاطون کرده است. و بعد باید از جلد دوم «پایدیا Peideia» اثر «رنر جیگر Werner Jaeger» نیز ذکری بعمل بیاورم.

در برخی از نقل قولها و بخصوص در نقل بعضی از قسمت‌های دو کتاب «لاکس» و «ضیافت» گفته‌های افلاطون بطور آزاد اقتباس شده است و هدف اقتباس آن فهم گفت و شنوده‌ای افلاطون بوده که با وجود مشخصات نیمه افسانه‌ای منابع ذیقیمتی برای معرفی روایات سقراط محسوب شده است و نیز دو محاضرة کوتاهی که در دو فصل «راه پیمائی طولانی» و «آلیسیان» بطور خلاصه از افلاطون نقل شده - همانطور که در فصل اول بنظر میرسد.

روایت اینکه پدر سقراط سنگتراش بوده بعنوان توجیه زندگانی نخستین سقراط مورد استفاده قرار گرفته است. من بسهم خود از دانشمندان و نویسندگانی که بدون شرکت در مسئولیت من از هر نوع کمکی بکارم دریغ نموده اند صمیمانه تشکر میکنم. بخصوص از «استرلینگ داو» در نقد دقیقی که از مطالب این کتاب بعمل آورده و در جمع آوری تصاویر آن نیز اهتمام به خرج داده است. همچنین «جان فینلی» جوئیور» که منت مطالعه نسخه خطی این کتاب را بر من نهاده است. و نیز از «رابرت ییل» که با کمکهای ذقیمت خود تجدید نظر در کتاب را بر عهده گرفت. در بیان بایستی از پدرم متشکر باشم که از هیچ مساعدتی نسبت بمن خودداری نکرد و وسائل کار مرا برای تألیف این کتاب بدون و منتظمی فراهم کرد.

مقدمه مؤلف

هر پیرمردی روزی طفلی بوده . طفل بخصوصی . باین معنی که شاید پیرمردان شکاء دردوران کودکی اطفال بد و شکاکی نبوده اند . اما نمیتوان باور کرد که پیرمرد زنده دل و کنجکاری منل سقراط فقط در آخر عمر خویش به این عظمت مقام رسیده باشد .

از دوره جوانی سقراط کسی اطلاع ندارد . در آن زمان او هنوز شهرتی نداشته و مانند دوست آتشیاره خود «آلسیادس» معروف نبوده است . ولی همیشه در معلوم است که وی در آن روزهای جوانی وقت خود را بتکامل یافتن و رشد کردن میگذرانده . او در سراسر هفتاد سالی که عمر کرد روز بروز کاملتر و رشیدتر میشد . درست مثل همه مردم . بالین فرق که وی رشد و تکاملی بیشتر از دیگران کرد . او خارج از شائبه و ریب و ریای زمان خود رشد کرد . اگر مردم یونان بعد از او راه بهتری برای فکر کردن یافتند میبایست از سقراط ممنون و متشکر باشند که دریافتن این راه تازه سهم کوچکی نداشت . در هر صورت شایسته است که نخست مراحل رشد سقراط را درک کنیم و بفهمیم که در این مورد موانع زیادی بر سر راه ماست و توهومات زیادی بین ما و حقیقت قرار گرفته است . بطور قطع میتوان گفت سقراط در این خصوص چیزی ننوشته . چون راه و رسم

اونوشتن نبوده است . لیکن درسالهای بعد دوستانش دربارهٔ او چیزها نوشته اند . بخصوص دوست صمیمی و شاگرد وفادار ویارزار او افلاطون که بیش از دیگران حق استادش را داده است . کمتر کسی پیدا میشود که محاضرات افلاطون با استادش سقراط را بخواند و احساس نکند که در آنها از يك انسان واقعی سخن به میان است . اما اینکه چه در این انسان واقعی را مرهون بسقراط هستیم و چه اندازه اش را مرهون عشق افلاطون بسقراط و چه قدرش را مرهون شخص افلاطون – این دیگریکی از معماهای باستانی است .

من سعی کرده ام تا آنجا که ممکن است عقاید شخص افلاطون را از شخصیت و گفته های استادش جدا کنم که جای بحث آن در این کتاب نیست . اما این هم هست که کسی نمیتواند سقراط را از دوستانش و از عشقی که دوستانش با او داشته اند جدا بداند . و در واقع علتی هم برای کوشش در این زمینه نیست . سبب دیگری که موجب وابستگی و علاقه ما بسقراط میشود و از میان تمام مردم بت پرست آن زمان بیش از همه بسقراط تعلق مییابیم – این است که در کلمات او تغییرات و تحولات بیست و چهار قرن را فراموش میکنیم و می بینیم که دانسته یا ندانسته در گفتار اولیات معنی و مفهوم مسیحیت بخود گرفته است و بسهولت هم میتوان این مقصود را در کلام سقراط دریافت . اما نباید کلام را مغشوش کرد چون سقراط بیش از همه کس از مغشوش شدن گفته و فکر متنفر بود . او میخواست دیگران کلام و مقاصد او را بطور روشن دریابند . همانطور که دوستان و یارانش در آن زمان میفهمیدند . دوستان جوان سقراط مانند افلاطون و بعد گزنفون – سر بازو قایع نگار – از دانش مردی که بالغ بر

شصت سال عمر داشت و آنها درسین بیست سالگی عاشق و شیفته وی بودند - آثاری برجای گذاشته اند . اما مراحل رشد سقراط که دانستن آن مورد احتیاج ما است : بچگی او، وقتی پسر جوانی بود ، زمانی که شاگرد مدرسه بود و هنگامیکه سربازجا افتاده ای بشمار می آمد - از نظر این دوستان دور مانده است و بطریق اولی از دسترس مطالعه ما

در آغاز ما فقط این را میتوانیم بگوئیم که طفلی متولد شد . و این واقعه در حدود چهارصد و هفتاد سال قبل از میلاد مسیح بود . محل تولد او خانه متوسطی بود ، نه چندان غنی و نه چندان فقیر . از خانه های شهر آن . مادر طفل « فینارته » رپدزش « سوفرونیکوس » نام داشتند مادر سقراط بخوشنامی معروف بود ، بطوریکه پسرش بعد ها از وی یاد میکند زنی بردبار و با حوصله بود که مادران همسایه را در زیان کمات میکرد و اطفال را از شکم مادرشان آزاد می ساخت . سوفرونیکوس شاید مرد پیشه وری بود . بطوریکه افلاطون مؤدبانه از وی یاد میکند و او را « آقامنی » میخواند . اما داستانهای بعدی بوضوح اشاره کرده اند که بدرسقراط سنگتراش بود و هنگامیکه دانست طفل او پسر است در صدد برآمد که او را بحرفه خود در آورد . غیر از این هم از وی انتظاری نمیرفت . سوفرونیکوس سنگتراش در حالیکه در کنار بستر زن خود ایستاده بود بدست های طفل نوزاد خود مینگریست و در وجود او هنرمند سنگتراش ماهری رامیدید . غافل از اینکه در تمام ادوار او را پدریک فیلسوف خواهد دانست .

گرچه سقراط در آن زمان تولد یافت اما تولد سقراط فیلسوف بعد ها صورت گرفت . چون بتدریج افکار و عقایدی درسراور سوخت یافت

تا از او معلم بزرگی ساخت که بتواند همان افکار و عقاید را در سر جوانان
 پیوراند. باید اعتراف کنیم که این حقیقت هنوز نامعلوم است و ما نمیدانیم
 که کی و چگونه وجه وقت این افکار فلسفی در مغز سقراط بوجود آمد.
 اما اینقدر هست که در جستجوی حقیقت بر آئیم. همانطور که افلاطون در
 پی جستجو رفت و از سقراط افسانه ای ساخت.

فصل اول

گریتو آغاز حکایت را شرح میدهد

برگردیم بشهر قدیم آتن در دوهزار و چهارصد سال پیش، یعنی چهار قرن و نیم قبل از میلاد مسیح. در آن زمان رم شهر بی اهمیتی بود. انگلستان افسانه ای برای ملاحان بشمار میرفت. امریکا قاره ای بود که بخواب رفته بود. دنیای غرب بطرف یونان مینگریست. کسی متوجه نبود که در شهر آتن از کشور یونان طفلی بنام سقراط می خواهد فیلسوف شود. جزدوست صمیمی و همشاگرد او «گریتو» که ممکن است از آغاز امر حضور داشته و همه چیز را دیده و هنگامیکه پیر شده آنها را بخاطر آورده و چیزی شبیه آنچه که در این دفتر است گفته باشد.

اما ماقی داسنان ناپایان آن از منابع مخلف گرفته شده است. از قول تاریخ نویسان- بنقل از سنک نوشته های کهن و از فول دوستان جوانتر سقراط. بخصوص دوست صمیمی و جوان او افلاطون. ولی این فصل اول داستان را فقط کربنوه بتواند بخاطر داشته باشد و آنرا نقل کند.

من سقراط را برای نخستین بار گمان میکنم در دبستان دیده باشم. شاید هم قبل از رفتن به مدرسه او را دیده باشم. چون خانه ما چندان با هم فاصله نداشت. من همیشه پیش خود تصور میکردم که اوزشت ترین اطفال آتن است. این تصور شاید خیلی هم صحیح نبود. چون

زشتی و کراهت زیادی در چهره او نبود. جای زخم یا علامت مرضی در صورت او دیده نمیشد. اما پیدا بود که خمیره او را از گل دیگری ساخته بودند که زمخت ترازدیگران بود. و باین دلیل شباهتی با اغلب کودکان همسال خود نداشت. چشمهایش مثل چشم قورباغه برجسته بود. لب هائی کلفت و دماغی پهن و کج داشت که انگار در گهواره برخلاف جهت معمول پیچیده شده بود. در کلاس با «صورت قورباغه» می گفتند.

من که اکنون در اطراف شکل او صحبت میکنم باید تصدیق کنم که دیگر آن قیافه را زشت نمیدیدم. چون معمولاً هر کس در مورد شکل پوست و استخوان و صورت دوست خود احساس بخصوصی دارد. و این احساس بسته به آن است که آدم نسبت به دوست خود چقدر خودی یا بیگانه باشد. و همچنین طرف هم همین طور احساس میکند.

در ایام طفولیت از اینکه او را زشت می نامیدند متأثر میشد ولی بعد ها باین حرف می خندید و میگفت علت اینکه چشمان من برجسته است برای این است که بتوانم تمام جهات را بینم. و علت اینکه بینی من پهن و برگشته است برای این است که بتوانم بهتر از «دماغهای قلمی» بوهای مختلف را درک کنم. ولی من میدانم، اغلب بر سر این صحبتها با اطفال همسن خود جنگیده بود. و هنگامیکه جنگ ظاهری اوتمام میشد بجنگ باطنی شروع میکرد.

به حال زشتی متفاوت است و از نظر من او نه فقط زشت نبود بلکه طفل بشاش و دوراندیشی بنظر میرسید. سالها بعد شخصی راجع به دعای سقراط برای من تعریف میکرد و میگفت با اتفاق سقراط برای گردش ییکی از ییلاقها رفته بودیم. سقراط میخواست از خدایان محلی حاجت بخواهد.

دعای او نیز شباهتی بخودش داشت یعنی بخلاف معمول هر وقت خوشحال بود بدعا میپرداخت. دعا میکرد که از علم و دانش غنی باشد میخواست که روح بردبار و سالمی داشته باشد تا بسادگی بتواند همه چیز را تحمل کند و به راه راست برود. این شخص میگفت نخستین جمله‌ای که سقراط ادا کرد مرا تکان داد. در دعای خود چنین درخواست میکرد «خدایا: درون مرا زیبا کن» و یادم است که این مطلب برای اولین بار بر زبان او میگذشت و با حضور من اولین دفعه بود که سه‌الی درباره زیبایی در ذهنش مطرح میشد.

وقتی من میگویم زیبایی، در نظر شما که يك خارجی یا از اهالی مملکت دیگری هستید ممکن است فوراً لغت «قشاك» نقش ببندد. اما وقتی برای فهم مطلب من دقتی بکار بردید متوجه میشوید که مقصود «دلپسند» یا «عالی» بوده است. این لغات را همیشه برای زیبایی بکار میبریم و هر روز هم استعمالشان میکنیم.

ولی سقراط که لغت زیبا را بکار میبرد، ما نمیتوانستیم مقصود او را از کلمه زیبایی درك کنیم و شاید با اندازه توانایی خود میتوانستیم فقط این لغت را بفهمیم.

اولین بار که لغت زیبا را من از دهان سقراط شنیدم در سر کلاس موسیقی بود که معلم پیر موسیقی ما «گلاکوس» شعری برای حفظ کردن بما داد. و من معمولاً تا معنی لغات را نمیفهمیدم توجهی بشعر نداختم مخصوصاً چوب معلم مرا بیشتر متوجه بدس میکرد.

از قضا آن روز قطعه‌ای که «گلاکوس» انتخاب کرده بود هم مورد پسند من قرار گرفت و هم مورد توجه سقراط که پهلوی من نشسته بود

لابد این داستان را شنیده اید که چگونه «آشیل» از پادشاه قهر کرد و دیگر حاضر نشد برای خاطر او در میدان جنگ حاضر شود. ولی وقتی که دوست او که میکوشید مقام آشیل را بگیرد در جنگ کشته شد، دیگر هیچ قوه و قدرتی نتوانست آشیل را از حاضر شدن در میدان جنگ بازدارد. وبا وجود اینکه الهه، مادرش کشته شدن او را در جنگ خاطر نشان کرد، آشیل در جواب این پیش گوئی به مادرش، گفت که من مرگ را ترجیح میدهم بر اینکه شکست دوست خود را ببینم، و اگر از شرکت در جنگ خودداری کنم یس از سرباری بروی زمین نخواهم بود.

این منطق شجاعانه ای بود که غریبه‌های جنگ را نشان میداد. آشیل یقین داشت که مادرش راست میگوید. و میدانست که دیر باز او اسبان اوبی صاحب و غصه دار خواهند شد. معذرا به جنگ رفت و کشته شد. من از آن صحبت جسورانه آشیل لذت بردم. نگاهی بسقراط کردم که به بینم داستان در او چه تأثیری کرده است. چون در آن موقع قضاوت سقراط برایم مهم بود.

بطرف پائین نگاه کردم. گرچه همسن بودیم ولی سقراط از من کوتاهتر بود. انری در او دیدم که دوست داشتم همیشه آنرا در چهره اش بخوانم. چشمان برجسته و درشت او بیشتر باز شده بود. و در قیافه زشت او اطفی پدیدار شده بود که حاکی از زیبایی درون او بود.

بنجوا در گوشم گفت: «کریتو، شنیدی چه در زیبا بود؟» بعد هر دوساکت شدیم چون از چوب معلم میترسیدیم. در همین موقع یکی از شاگردان قورباغه ای بصورت معلم انداخت و صدای خنده همه بلند شد و من دیگر آشیل را فراموش کردم.

درست بخاطر دارم که در مسابقه کشتی بین همسالان خود قهرمان شده بودم. گرچه تمرین کمی داشتم و نمی توانستم در مسابقه های بزرگ شرکت کنم، ولی آن روز مسابقه با پیروزی من تمام شد. بسیار خوشحال بودم که سقراط در ردیف جلو حاضر بود و مسابقه را تماشا میکرد. هنگامیکه مسابقه تمام شد در حالیکه بازو بیازوی هم داشتیم با خوشحالی بیرون از حدی داخل رخت کن شدیم. گفت: «کری تو کشتی زیبایی بود.» و چند بار این جمله را تکرار کرد. درست لغتی را بکار میبرد که همه بکار میبردند ولی او معنای بیشتری از این اغت میفہید. در همین موقع سکوت کرد و من بچشمان او نگاه کردم تا ببینم بچه فکر میکند.

گفت: «آری زیبا بود کری تو» و بعد از لحظه ای افزود: «امروز صبح هم صبح زیبایی بود. آشیل را بخاطر داری؟ گرچه صبح مطلب دیگری بود ولی آنهم زیبا بود. من متعجبم...»

سپس سقراط بفکر عمیقی فرو رفت. بطوریکه من او را تکان دادم تا از آن حالت بهت آمیز خارج شود و بعد باتفاق برای تدرین بیرون رفتیم.

من درست نمیتوانستم بفهمم چه در سراو میگذرد. و زیاد هم متعجب نبودم تا یک هفته بعد درد کان موسی Mouse. موسی کوزه گری بود ییگانه اما شهرتش در آن روزها در تمام آتن پیچیده بود، زیرا کوزه های زیبایی میساخت. مرد خشنی بود و من تا آن روزها بدکانش هم نگذاشته بودم. اما سقراط او را میشناخت و آنروز مرا باخود بدکان او برد.

هنگامیکه داخل شدیم موسی کوزه تازه ای را روی چرخ خود گذاشته بود. سقراط بمن اشاره کرد که ساکت باشم. و مایی آنکه مزاحمتی

برای او فراهم کنیم روی زمین نشستیم .
 نمیدانم شما هیچوقت کوزه گسر ماهری را در حال کار دیده‌اید؛
 اگر دیده باشید می‌توانید بفهمید که چرا ما بدون خستگی بتماشای
 او پرداختیم .

تکه بزرگی از گل بر روی چرخ قرار داده بود . تامدتی کاری
 با آن انجام نمیداد بلکه فقط آنرا بین انگشتان خود مالش میداد . غلام بچه
 ای چرخ را بحرکت در می‌آورد . چنین بنظر میرسید که تمام بعد از
 ظهر باید این عمل را انجام بدهد . اما ناگهان تغییری در عمل رخ داد . موسی
 انگشتان خود را در وسط گل فرو برد سپس با شست خود آنرا بالا آورد .
 و کم کم کوزه شکل گرفت . متلیک موجود زنده از پائین بالا رشد می‌کرد .
 انگار روح در او میدمد . اما البته این روح در مغز موسی بود و تماشاچی
 را کمی گیج می‌کرد . مثل اینکه بر سیله دست موسی نقشی که در مغزش
 وجود داشت بگل منتقل میشد و این نقش موجود در ذهن موسی بود
 که گل را شکل میداد . ابتدا چیزی نبود اما ازودی کوزه‌ای بوجود می‌آمد .
 من بسقراط نگاه کردم . متوجه شدم که از این کار هم مثل گفتار
 آشیل و کشتی گرفتن لذت برده است .

من وسقراط همیشه احساسات مشابهی داشتیم . در همین موقع
 موسی برای اندازه گیری ظرف ، چرخ را از حرکت بازداشت و سقراط سر
 صحبت را با او باز کرد . «چه زیباست . بخصوص در آن هنگام که شکل
 می‌گرفت زیبا بود . اما موسی باید دانست که چه چیز باعث زیبایی است
 و اصل زیبایی یعنی چه ؟»

موسی در حالیکه بالای ظرف خود می‌پرداخت از سؤال سقراط

دربارهٔ زیبایی مردد شده گفت: «زیبا یعنی این کوزه و آن یکی، اما کوزه‌ای را که دیروز ساختم شکستم. گرچه بیشتر مردم نمی‌فهمند که چرا آن را شکستم».

سقراط دست خود را روی کوزه گذاشت تا انحنای آن را حس کند. اما معلوم بود که خاطرش راضی نشد. و بحرف در آمد و گفت: «نه، موسی مردم خیلی چیزها را زیبا می‌گویند در حالی که آن را درک نمی‌کنند، می‌گویند این زیباست یا آن زیباست. در حالیکه اشیاء باهم فرق دارند. کوزهٔ زیبا، کشتی زیبا، شجاعت زیبا. هر کدام باهم فرق دارند. اما وجه مشترک در همهٔ این موارد زیبا چیست؟ حتماً وجه مشترکی موجود است. نه اینکه بدون فهمیدن زیبایی بگوئیم: این زیباست یا آن زیباست. من خودم هم در فهمیدن معنی زیبایی سرگردانم. اما میدانم که توفوروف و کوزه‌های زیبایی میسازي و باید این موضوع را بدانی».

در این موقع من فهمیدم مقصود سقراط چیست، که تابحال بآن فکر نکرده بودم. موسی هم مقصود سقراط را درک کرد. اما نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای بوی بدهد. و گفت: «سقراط من در اطراف زیبایی چیزی نمیدانم. من فقط در ساختن کوزه و سبومهارت دارم. و هر ظرف خوبی در نظر من زیباست». سقراط پرسید: «مقصودت از خوبی چیست؟» موسی اشاره بسبومئی کرد و گفت «آن سبورا میبینی؟ سبوی خوبی است. بکار می‌آید. باین کار که در آن آب بریزند. اگر انحنای دهانه‌اش قدری بیشتر بود آن وقت صراحی میشد و در آن شراب می‌کردند. و اگر شکم آن را کمی بزرگتر بگیرند روی پایه می‌ایستد و میافتد و در آن صورت کوزهٔ بدی است و کسی آن را زیبا نخواهد شمرد. در حالیکه در نظر من هر چیزی باید شایستگی

خود را داشته باشد. سبوهم اگر شایستگی ادای وظیفه خود را نداشته باشد در نظر من قطعه سفالی بیش نیست.»

سقراط با آرامی گفت: «در این صورت خوبی وفایده اشیاء باعث زیبایی آنها میشود. بنابراین علت وجودی اشیاء است.»

موسی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «از نظر من همینطور است و شك نیست که هر کس سبوه میسازد مایل است که آنرا خوب بسازد.»

سقراط پرسید: «پس چرا نمیسازند؟»

موسی گفت: «برای اینکه نمیدانند چطور بسازند. در حقیقت چون نمونه سبوی خوب و حقیقی را نمیدانند.» سقراط گفت: «البته معلوم است اگر بدانند کدام نمونه بهتر از دیگری است آنرا تعقیب میکنند و میسازند.» سپس سقراط بکلام خود ادامه داد و گفت: «راستی موسی، بگو به بینم از ازل نمونه سبورا کی ساخت؟» موسی گفت: «قطعاً نه من و نه پدرم. این کاریکی دونسل نیست. مدت ها طول کشیده است و حقیقت اینست که ما هنوز تغییراتی جزئی بآن میدهیم و شاید نمونه اصلی و حقیقی هرگز شناخته نشود یا شاید بعداً کشف شود. اما سبوهایی که ما میسازیم، ظرفی است معمولی که مورد احتیاج و پسند مردم واقع شده است.» سقراط گفت: «موسی، خیلی مایلیم بدانیم که آن نمونه اصلی چگونه کشف خواهد شد؟ و اینکه این تغییرات جزئی چگونه صورت گرفته.»

این آخرین سؤال سقراط بود. و مدت ها وقت پیرمرد کوزه گر را گرفت تا بآن پاسخ داد. گفت: «سقراط گمان نمیکنم بتوانم جواب صحیحی بتوبدهم. فقط چیزی که میتوانم بتو بگویم این است که باید اول انسان

کوزه گری بداند و کوزه ها را بشناسد . نه اینکه از نظریک مشتری عادی قضاوت کند. با نظر بصیرت باید دید که چه صفتی در کوزه گران هست که آنها را از دیگران ممتاز کرده . باید دانست سبوی خوب و اصل کدام است. یک سبوساز چه میکند و کار او چیست . سقراط دانستن این نکته مهم است » .

در آن روز بعد از ظهر درد کان موسی سؤال وجوابهایی بین سقراط و پیر مرد کوزه گر رد و بدل شد که بی شباهت به توپ بازی نبود. توپ چند بار بسختی دست بدست گشت و بجلو و عقب رفت. بازی دادن و گرفتن بود. و من میترسیدم که اگر بازی ادامه پیدا کند دیگر از آن سردر نیارم. هر چند تا آنوقت خیلی مطالب برایم روشن شد . شاید در آن موقع بحث از سر سقراط هم زیاد بود .

بهر حال موسی کوزه گری بیش نبود و راجع به کوزه و صنعت خود صحبت میکرد. اگر صحبت او درباره خوبی بود کوزه را در نظر داشت و مقصودش نمونه خوبی بود که میبایست بدنبال آن برود و آن را کشف کند . بهمین واسطه در حاشیه مطالب سخن میگفت. فکر میکنم صحبت آن روز سقراط با موسی مقدمه مهمی برای کارهای بعدی وی بود که با جدیت بدنبال آن رفت .

فصل دوم

شاگرد سنگتراش در آتن

شاید کریته و حق داشت . ایامیکه سقراط بچه مدرسه ای یش نبود مانند فیلسوفی فکر میکرد و همیشه بدنبال معانی میگشت . بعد ها طرز فکر کردن را بیچه های همسن خود میآموخت . مخصوصاً اطفالی که مستعد برای قبول عقیده وی بودند . آغازنبوع سقراط هنگامی بود که از دبستان خارج شد ، چون یش از سیزده یا چهارده سال از عمر او گذشته بود که پدرش او را از رفتن بمدرسه بازداشت . سقراط از این حیث متأسف نبود . چون مطالب و اشعاریکه از پهلوانان قدیم در مدرسه آموخته بود تا پایان عمر در مد نظرش بود . مخصوصاً ورزشهایی از قبیل کشتی گیری و دویدن که در مدرسه آموخته بود برای اوارزش داشت - گرچه این ورزشها او را يك پهلوان ورزشکار نساخت . رسم و راه سقراط آموختن بود چه از جانب معلم یا مربی یا با هر کس که معاشرت میکرد . این کوشش برای دانستن در تمام دوران حیات او چه در مدرسه و چه در خارج آن ادامه داشت .

از طرف دیگر زمان هم بسقراط كمك نمود . چون بطوریکه روایت میکنند او پسر سنگتراشی بود . و بزودی حرفه پدر را فرا گرفت .

درآمد سوفرونیکیروس از سنگتراشی خوب بود . سقراط هم میتوانست امیدوار باشد که در آمدی بهمان خوبی داشته باشد .

در آن زمان برای يك سنگتراش ماهر همیشه کار مهیا بود . بخصوص در کارهای بزرگ اجتماعی مانند ساختمان دیوار درازی که تازه تمام شده بود و آتن را بدربار متصل میکرد . در آن موقع بعضی از وقایع زن و قوانین روز را بدیوار سنگی آتن می کنند . سقراط ترجیح میداد که باین کار بپردازد . زیرا دموکراسی جوان آتن علاقمند بود کم و کیف ماهیت خویش را بر روی سنگهای منقور در معرض نظاره مردم قرار بدهد .

سوفرونیکیوس علاوه بر کارهای اجتماعی کارهای خصوصی را نیز قبول میکرد . از جمله برای اموات سنگ قبر می تراشید و بیشتر کارهای خود را در خارج خانه انجام میداد و بیشتر با کارگران خود کار میکرد . سقراط گرچه دوست میداشت در کارهای اجتماعی شرکت کند و با کارگران بجوشد اما در عین حال بیدر خویش نیز کمک میکرد و گاهی اوقات که فراغتی مییافت در حیاط خانه خود کارهای جزئی را هم انجام میداد .

سنگهایی که مورد استفاده سوفرونیکیوس قرار میگرفت معمولاً مرمر ، مخطط ، یا مرمر سفید بود که از معادن کوه «پنه لیکوس» در نزدیکی آتن استخراج میشد .

ابزاری که با آن کار میکرد همان آلات و ادواتی بود که پدر و پدر بزرگش آنها را استعمال میکردند . که عبارت بود : از چکش های نوك تیزی که برای کارهای خشن بکار میرفتند ، بعد دیلم ، و بعد میخ بلندی که سرش چهار گوش بود و بوسیله زدن پتك به پشت آن ، سنگها را صاف می کردند . اسکنه که عبارت از میله آهنین تیزی بود بكمك ضرب چکش

ریزه کاریها را انجام میداد و برجستگی ها و فرورفتگی ها را ایجاد میکرد. سقراط صد ها بار این آلات و ابزار را در دست پدر خویش دیده بود که چگونه با آنها کار میکرد و اکنون که همان ابزار بدست خودش آمده بود آنها را تیز میکرد و مورد استعمال هر کدام را میدانست .

سقراط مدتها بکارهای ابتدائی سنگتراشی پرداخت . چون مرمر سنگ ذیقیمتی بود و ضایع کردن آن موجب ضرر میشد . وقتی کار بجای باریکتری میرسید که احتیاج بدقت و ظرافت بیشتری داشت سوفرونیکوس کار را از سقراط میگرفت و خودش مشغول کار میشد . در آن هنگام سقراط در کنار او میایستاد و کار او را تماشا میکرد .

برای نمونه بهتر است ذکر کنیم که يك روز سوفرونیکوس میخواست سرشیری را برای فواره بتراشد . نخست قطعه سنگ گردی را جلوی خود قرار داد و مشغول کار شد . هر میلی متریکه در سنگ پیش میسرفت ابزار ظریف تری را انتخاب میکرد . چکش مربع بچکش تیز مبدل میشد . سپس اسکنه دنداندار بکار میرفت تا اینکه فرورفتگی ها و برجستگیها پیدا شد و دهان ، بینی ، پهن ، چشمان خشمگین و بالاخره بالهای پیچیده شیر نمایان گردید .

سقراط از این مهارت و دقتی که بکار میرفت لذت میبرد . سال ها گذشت تا پدر سقراط توانست آلات سنگتراشی را در دست پسرش قرار بدهد . وقتی سقراط سؤال میکرد : « پدر اسکنه چقدر باید پائین برود ؟ » یا سوالات فنی دیگری که میکرد سوفرونیکوس میکوشید تا بهر زحمتی شده توضیح قانع کننده ای بوی بدهد .

سوفرونیکوس طرز کار را برای پسر خود مجسم میکرد . میگفت :

« اول باید سرشیر را در میان سنك بینی . حتی آن را احساس کنی که شیر در زیر این سنك در انتظار تو است که او را آزاد کنی . هر قدر بهتر شیر را احساس کنی بهمان اندازه در کار خود بیشتر مهارت پیدا کرده ای و میدانی که چقدر باید سنك را بتراشی و جلو بروی و البته کار نیکو کردن از پر کردن است »

سقراط مدتها در اطراف این موضوع فکر کرد . و با این گفته پدر حرفی را که یکبار مادرش باو گفته بود بخاطر آورد . مادرش قابله زبر دستی بود و تمام همسایگان مهارت وی را در آن فن تحسین میکردند . یکروز سقراط از او پرسیده بود : « چگونه کار باین مشکلی را انجام میدهی ؟ » مادرش گفته بود : « در حقیقت من کاری نمیکم . فقط كمك می کنم تا طفل آزاد بشود . »

و سقراط فکر کرده بود که همین حرف را جای دیگری هم شنیده است و آن در ضمن مطالبی بود که « موئیز » در کارگاه کوزه گری اش برای او گفته بود . چون موئیز درباره نمونه های کوزه نظر تازه ای بسقراط نداد . اما در حین گفت و شنود با او ناگهان مطلب روشن شد و سقراط احساس کرد که این مطالب در ذهن خودش موجود بوده اما خود او بدانستن آنها وقوف نداشته و بكمك « موئیز » دانسته های محبوس خود را آزاد ساخته . این فکر به خودی خود برای سقراط هیجان آور بود . وقوف بر این امر که ذهن بشر پر از عقایدی است که با انتظار آزاد شدن محبوس مانده سقراط را بخود مشغول کرد و باین نتیجه رسید که با سؤال درست میتوان این عقاید را آزاد ساخت .

سقراط هر بار که فکر میکرد عقیده تازه تری می یافت . چنانکه

شیر یا موجود دیگری را از پس سنک خارا حس کردن خود موضوع تازه ای بود. سقراط بیشتر از یکسال درد کان سنگتراشی پدرش کار نکرد و در همان یکسال پدرش فهمید که او هیچگاه سنگتراش قابلی نخواهد شد. نه از این لحاظ که تنبل یا ضعیف بود. برعکس او پراز نیرو و قدرت بود. اما خطر در اینجا بود که هر آن با ضربه چکنی سنک ذقیمت را بشکند. طبیعتاً او مهارت انگشتان ظریف و حساس مادر و علاقه پدرش را ندانست. بعبارت دیگر هنر او نرم کردن و تربیت مردم بود نه نرم کردن سنک.

سقراط این هنر را خوب میدانست. اما هیچوقت راجع بآن صحبت نمیکرد. در آن روزها رسم بر این بود که هر کسی شغل و حرفه پدر را تعقیب کند. وقتی یکنفر مشتری وارد مغازه میشد سقراط لذت میبرد یا هنگامیکه خودش بتنهایی بشهر میرفت از خوشحالی در پوست نمیگنجید. میخواست ببیند در اجتماع مردم چه میگذرد.

برای اینکه بزندگان سقراط بیشتر آشنا شویم نه تنها باید بکارگاهی که در آن کار میکرد سری بزنیم بلکه باید شهری که در آن میزیست هم برویم. با وجود اینکه آتن شهر بزرگی نبود، سقراط هر روز میخواست اطلاع بیشتری از وضع مردمیکه در آن زمان در شهر او زندگانی میکردند داشته باشد. شهر آتن شهر زیبا و دلپسندی بود. سوداگریهای گوناگون در شهر بعمل میآمد. عقاید زیادی در حال تکوین بود. اشیاء زیبایی ساخته میشد. در واقع محلیکه سقراط در آن نشو و نما مییافت مرکز علم و هنری بود که هنوز آثار آن در تاریخ تمدن بشری باقیست. بالای شهر آتن در نظاره گاه همه مردم يك صخره سنگی قرار داشت

که بآن «آکروپولیس» میگفتند که ترجمه آن «بالای شهر» است که برج و باروی و عبادتگاهی در آنجا ساخته بودند. در آن روزها بطوری که اطفال آتن هم میدانستند خدای دریا «پوزیدئون» و «آتنا» الهه آتن باهم رقابتی داشتند و کوشش میکردند که یکدیگر را بوسیله تحف و هدایایی که بآتن میدادند از میدان بدرکنند و حمایت این شهر را بعده بگیرند. پوزیدئون يك اسب جنگی بشهر آتن هدیه فرستاد و در ضمن با عصای سلطنتی خود ضربه ای بسنگهای صخره زد و چشمه ای از آنجا بیرون آورد که این چشمه هنوز میجوشد و آب آن مانند آب دریا شور است. این هدیه برای اهالی آتن ارزشی نداشت. اما آتنا در عوض درخت های مقدس را بار آورد و بوسیله این هدیه گرانبها الهه شهر شد. اهالی آتن مدتها از قبل درختان زیتون امرار معاش میکردند. چون تمام جلگه های اطراف شهر از باغهای زیتون سرسبز بود و اهالی آتن از محصول زیتون سود سرشاری میبردند. حتی آن را صادر میکردند و پولیرا که بدست میآمد صرف برپاساختن جشنها مینمودند، روغن آن را برای خوراك و صابون پزی و همچنین برای مصرف چراغا استعمال میکردند و جوانانیکه ب ورزشگاه میرفتند همیشه شیشه ای روغن زیتون همراه داشتند که آن را بشانه خود میآویختند و در هنگام ورزش بدن خود را با آن چرب میکردند. و صنعتگرانی مانند سوفرونیکوس دوست داشتند که در هنگام غذا مشتی از دانه های زیتون را با غذای خود بخورند.

آتن بسال ۴۸۰ قبل از میلاد مورد هجوم ایرانیها قرار گرفت یعنی درست ده سال قبل از تولد سقراط. و در آن واقعه آکروپولیس یعنی معبد «آتنا» بدست ایرانیها سوخت. سقراط هنگامیکه کودک بود ستونهای سوخته

و بر گشته آنرا میدید. بیست سال از سن او نگذشته بود که نقشه معابد آن از نو کشیده شد و برای ساختمان ستونهای مرمری این معابد که سربلک میکشید، و هنوز که هنوز است عظمت آنها نقل هر محفلی است، دست بکار شدند.

مردی که بانی ساختمان معابد بود «پریکلس» نام داشت که وی را در آن هنگام پدر سیاست آتن مینامیدند. پول آنرا شهرهای تابع یونان که پراکنده در جزایر و در آسیای صغیر بودند پرداخت میکردند. تا از تجاوز مجدد ایرانیها جلوگیری کرده باشند. و باین طریق کم کم شهر الهه آتنا بعنوان رهبريك اتحادیه دفاعی، ملکه تمام شهرهای دریائی پلوپونز گردید. بطوری که اهالی شبه جزیره و همسایگان جر ایر اطراف بآن حسد میبردند. بخصوص کشور اسپارت که مرکز نظامی و قدرت یونانها بود نمیتوانست اجازه دهد که قدرت آتن بیش از پیش توسعه یابد.

از زمانهای پیش همیشه حسادت و ترس موجب بدبختی و حتی جنك بوده و هست ولی برای طفولیت سقراط قدرت آتن وحشتی دربر نداشت بلکه موجب تحريك وی بود. انجمن بزرگ آتن که محل اجتماع شهری آتنها بود - نزدیک بازار آتن قرار داشت که بازرگانان و سوداگران از اقصى بلاد سیسیل و مصر و آسیای صغیر و دریای سیاه در آنجا جمع میشدند. سقراط و دوستان نزدیکش از ملاقات با این مردمی که هر يك از گوشه ای آمده بودند لذت میبردند. ایرانیهای مغرور و کدکار که سرمشق آنها بقول معروف «گفتار نيك» بود، ملوانان و دریانوردان جزایر که تمام سواحل جنوبی روسیه را بخوبی بنادر زاد گاد خود میشناختند و هر کدام متجاوز از بیست بار تارودخانه نیل سفر کرده بودند، هنرپیشگان و پیشه ورانی

که از سواحل اطراف مدیترانه برای کسب مال بآتن میآمدند؛ صرف نظر از آنها که در خود آتن تربیت میشدند، رامشگران و نوازندگان، شاعران، مهندسان و بنایان و معماران و تاریخ نویسان، سوداگران و بازرگانان، سیاستمداران و سفیران و اعیان و رجال تبعیدشده همه در شهر آتن گرد آمده بودند. برای سقراط دیگر ازومی نداشت که قدمی از شهر خود فراتر نهد و بدنبال مردم دیگر برود. چون همه مردانی که مورد توجه او بودند خود بخود از اکناف عالم در آتن جمع شده بودند.

بنابراین مقتضیات شاید تعجب آور نباشد اگر شخصی مانند سقراط بآتن قدرت تخیل و کنجکاوای عجیب همه جا بگردد و بگفتگوهای دیگران گوش بدهد و آنچه را که میطلبد از آنها پرسش کند. چون در آن زمان هر کسی در آتن خطیب زبردستی بود. همه در همه جا سخنرانی میکردند. صبح ها در بازارها، بعد از ظهرها در ورزشگاهها و شب ها در میهمانیها یا باشگاههای شبانه نطق میکردند. درباره ورزش سخن میراندند که مثلاً «بنظر شما در دوره مسابقات المپیک امسال چه کسی برنده خواهد شد؟» یا درباره سیاست که «من همانوقت گفتم که پرداخت دستمزد بقضات که پریکلس طرحش را ریخته باعث فساد شهر خواهد شد. «یا درباره حنك و صلح حرف میزدند که: «چرا از نیروی دریایی ما که در مصر میجنگد خبری نشده است؟» آتنی ها حکومت خود را بانطق و خطابه اداره میکردند. و پیداست که این نخستین دموکراسی جهان بود. هر مرد همشهری حق داشت در حضور انجمن قبل از اعلام رأی هر نظری که دارد بر زبان بیاورد. البته اگر کسی پرت و پلا می گفت وی را پائین میکشیدند. هر مردی فقط در صورتی میتوانست صحبت کند که خوب حرف بزند و

سقراط اغلب این خطابه‌ها را گوش میداد تا بداند مردم چه می‌گویند و خطبه آن‌ها را با مطلبی که در فکر خود داشت می‌سنجید. هر قدر آن‌ها بیشتر صحبت می‌کردند سقراط بهتر می‌فهمید که ناطقان بیشتر در اطراف مطالبی حرف می‌زنند که کمترین اطلاعی از آن ندارند. حتی گاهی اوقات بتناقض گوئی می‌پرداختند. سقراط می‌دید که خطبا هیچ‌گاه کامل و منطقی فکر نمی‌کنند و افسوس می‌خورد. سقراط هر چه بزرگتر میشد و بیشتر وارد صحبت و بحث می‌گشت مردم بهتر می‌فهمیدند که راه بخصوصی برای خویش انتخاب کرده است. او می‌خواست سؤال کند. و از سؤالات متواتر نتیجه بگیرد. تناقضات و تناقض گوئی‌هایی که در فکر طرف وجود دارد ظاهر بشود. این موضوع حریفان سقراط را سراسیمه می‌کرد. اما برای کسانی که مستمع بودند لذت بخش بود. بیشتر مردم خیال می‌کردند پرسش‌های سقراط با نقشهٔ بخصوص و روش مزورانه‌ای طرح می‌شود. شاید در آغاز امر این‌طور هم بود.

اما زندگی در آتن همه‌اش صحبت نبود. چون سقراط دوستانی داشت که همسال وی بودند و آن‌ها نیز مانند سقراط وقت خود را صرف مطالعه و دقت در حرفهٔ خویش می‌کردند که سنگتراشی یا نجاری بود. بچه‌ها بعد از ظهرهای تابستان که بزرگترها استراحت می‌کردند ساعت فراغت خود را بیازی در کوچه و خیابان می‌گذرانیدند. در زیر آفتاب گرم و سوزان با پسرهای همسایه کشتی می‌گرفتند. با اطفال محلات دیگر دعوا می‌کردند. یا آنکه در کنار کوچه‌ها قاب میریختند. بارها باشگاه‌ها و انجمن‌هایی تشکیل میدادند که بدفعات زیاد بهم می‌خورد و سقراط همیشه یکی از اعضای این انجمن‌ها بود.

بعد ها که سقراط در کار و حرفه خود استاد شد و آن اطفال نیز صاحب کار و زندگی شدند مقدم سقراط را گرامی داشتند و هر کس در هر حرفه ای که داشت احترام سقراط را بجا میآورد.

سقراط همشاگردان دیگر دبستانی خود، یعنی پسران اعیان را که کاری بجز پرداختن سیاست و شرکت در امور اجتماعی نداشتند کمتر میدید. و فقط در روزهایی که جشن عمومی و بزرگی بود آنها را میدید. مثلا در جشن بزرگ «آتنا» الهه شهر باتفاق صفوف بزرگ و منظم آنها تاروی تپه آکروپولیس بالامیرفت. چون در هنگام جشن های آتن چه در مسابقه های قایق رانی و چه در مسابقه های مشعل دوانی و دیگر مسابقه های ورزشی و نظامی همه از خرد و کلان شرکت میجستند. همه آنها در کنار تپه دای نشستند، چه در زمستان و چه در تابستان، و مراسم نمایش ها را تماشا میکردند. قهرمانان تراژدیها و کمدیها را از نزدیک مشاهده میکردند. چون در هر جشن بزرگی متجاوز از پانزده نمایشنامه بمعرض تماشا گذاشته میشد که همه پر بود، از نکته های دقیق و ظرافتهای هنری و هر کدام حاوی قدرت تخیل بزرگترین متفکران آتن آنروز. در روزهای جشن تمام شهر آتن تبدیل بیک صحنه بزرگ میشد و وحدتی مییافت که در آن - میان سقراط سنگتراش و کزیتو و آن نجیب زاده یا ورزشکار هیچ تفاوتی وجود نداشت. ولی در روزهای دیگر سقراط مجبور بر دبرای دیدن دوستان خود ب ورزشگاه برود. دوستان او بیشتر روز ها وقت خود را ب ورزش میگذرانند. یعنی دنباله ورزشهایی را میگرفتند که در مدرسه آموخته بودند. بیشتر صحبت های آنها راجع با سب بود و چنان دوستی بهم پیوسته ای داشتند که سقراط را بآن راهی نبود. معهذا

سقراط دوست داشت کار آنها را تماشا کند . چون اغلب زیبا بودند .
 بخصوص هنگامیکه بـا بدنهای روغن مالیده بر روی خطوط مسابقه
 میدویدند . یا وقتی با نرمش خاصی که حاکی از تمرین زیاد بود ، در
 هنگام پرتاب دیسک تعادل خود را حفظ میکردند . چون آنها نیز مثل موئیز
 و سوفرونیکوس در کار خویش استاد بودند . استادی آنها در کار خودشان
 در نظر سقراط کمتر از مهارت هنرمندان و پیشه‌وران در کار خودشان نبود .
 سقراط آنها را دوست میداشت چون عاشق زیبایی و فعالیت و نشاط و
 زندگی بود .

فصل سوم

خدا یان

کارهای دکان، صحبت با همسهریها، بازی در خیابانها، شرکت در دسته های روزهای مقدس و دیدن نمایشنامه ها مشغولیاتی بود که سقراط بیش از دیگران آنها را درك میکرد. در حالیکه هیچیک از همسالان وی مانند او نمیتوانستند.

هر لحظه که از عمر سقراط میگذشت، تفاوت محسوس تری با دیگران مییافت. و این تفاوت از چه موقع شروع شد؟ این تفاوت از مدتها پیش شروع شده بود و عده زیادی آنرا فهمیده بودند و میدانستند که سقراط طالب علم و فهمیدن و دانستن همه چیز است. بخصوص طالب فهمیدن عقاید است. بطوریکه هیچیک از همسالان او در این مورد پیای او نمیرسیدند. حتی برخی از مردم حدس زده بودند که سقراط نمونه يك متفکر کامل است. او هیچوقت پراکنه فکر نمیکرد. یا مانند مرغ از این شاخه بآن شاخه نمیپرید. بلکه همیشه سعی میکرد فکری را بفکر دیگری بیفزاید و آن را بسمتی که مایل است رهبری کند. شاید کسانی بندرت این مطلب را میفهمیدند. اما بهر حال تا مدتها هیچکس نمیدانست

که بزرگترین تناقض ها برای این آنتی زیرك چیست، یعنی تناقضی که میان خدایان موجود است.

سقراط در زمان کودکی همیشه دربارهٔ ارباب انواع فکر میکرد و میپرسید. ولی تا آن هنگام توانسته بود فقط ملغمهٔ عجیبی از عقاید مختلف راجع به خدایان بدست بیاورد. مثلاً دوست او موئیز که یکی از بهترین کوزه گران شهر بود ساده ترین و هم آنهك ترین و زیباترین نمونهٔ کوزه ها را میساخت و خیلی بدقت و مهارت کار میکرد - و چون نمونهٔ زیبایی از کوزه ها در مغز او نقش بسته بود هیچوقت اتفاق نیفتاد که در فکر او تضادی در این امر ایجاد شود - مثلاً همین مرد هنرمند وقتی میخواست دربارهٔ خدایان فکر کند معیاری در دست نداشت که زشت و زیبا را با آن بسنجد و میدید که معیار کامل نیست و هیچ هم آنهگی بین اجزاء خدایان وجود ندارد.

همچنانکه سقراط بزرگتر میشد و بیش از پیش به عمق مطالب وارد میگشت در برخورد با اغلب مردم میدید که بیشترشان دربارهٔ ارباب انواع دچار همین تناقض گویی و تشنگی فکری شده اند. میدید که در هر زمانی عقیدهٔ تازه ای آمده و همهٔ این عقاید بر رویهم انباشته شده است. اما هیچيك از این عقاید طبق ملاك و معیار درستی نیست. سقراط میدید که بدتر از همه يك اغتشاش و آشفتگی عجیب میان خود خدایان حکمفرماست و هیچکس بفکر نیفتاده است که باین آشفتگی سرو صورتی بدهد. وقتی سقراط دربارهٔ خدایان سؤال میکرد داستانهای خوب و بد و گوناگونی باو پاسخ میدادند. در آن زمان مردم معتقد بودند که خدایان با مردم نزدیکی میکنند و در میان آنها دوستان و یارانی دارند که به کمکشان میشتابند. مثلاً همانطور که طبق روایات کهن برای «اودیسه ئوس» اتفاق

افتاد که الهه «آتنا»، گاهی ناهرمی و گاهی بصورت يك زن زیبا ورعنا، و گاهی بصورت الهه‌ای که چشمان درخشان و خاکستری داشت باسپری که دوما بر آن چنبر زده بودند، بروی ظاهر میشد و باو کمک میکرد. باین طریق الهه آتنا دعای بندگان خود را میشنید. البته هر وقت که اراده میکرد و نیز نه در مواقعی که بوسیله خدای دیگری دستگیر و محبوس میشد یا کاری داشت. و پیداست که اودیسه ئوس در اینگونه مواقع دچار اشکالات زیادی میشد و یا مجبور میگشت که مشکلات خود را شخصاً رفع کند تا الهه فرصت کند و بیکمک او بشتابد.

خدایان دشمنان زیادی نیز داشتند که از ایشان متنفر بودند و همین امر اغلب مزاحم قهرمانان میشد. یکروز «اودیسه ئوس» «سیکلوپ» را کور کرد. گرچه اودیسه ئوس برای دفاع از خود بکور کردن او اقدام کرده بود ولی بعدها این موضوع راضرب المثل شجاعت خویش ساخت و همین قضیه موجب خشم «سیکلوپ» شد تا از پدر خود «پوزیدئون»؛ خدای دریا خواهش کند که انتقام او را از اودیسه ئوس بگیرد. یکروز در هنگامی که اودیسه ئوس بوسیله جاشوان يك کشتی نجات یافته بود خدای دریا موجها را بحرکت درآورد و در نتیجه کشتی اودیسه ئوس بسنگ خورد و همه کسانی که بوی کمک کرده بودند هلاک شدند. دفعه دیگر کشتی حامل اودیسه ئوس را بصخره‌ای مبدل کرد و اودیسه ئوس که از آنج هم نجات یافت آن محل سنگی تبدیل بهجزیره ای شد و مسکن و مأواي مردم گشت. این مجازاتها برای این بود که دیگر کسی جرأت نکند از دشمنان خدای دریا حمایت کند.

این داستانها منتسب بهخدایانی بود که گاهی مانند قادر مطلق و

گاهی مانند انسانی طمع کار که زندگانی جاودانه داشته باشد جشن بیا میکردند یا بخاطر دوستان آدمی خود باهم میجنگیدند با این فرق که مکان آنها کوه « المپوس » باشد .

مردمان زمان سقراط فکر میکردند که بر اثر دور شدن خدایان دیگر آن داستانها صورت واقع نمی پذیرد و دیگر کسی مورد محبت و تنفر آنها نیست و تنها وقتی خدایان را بخاطر میآوردند که امتیازی در بازیهای قهرمانی بدست آورده بودند . مثلا برنده يك مسابقه برای اینکه فتح خورا برخ دیگران بکشد میگفت که خدایان بمن کمک کردند . در نظر آتنی ها عبادت خدایان عیبی نداشت . بهمان سادگی و آرامشی که هر کس غذای روزانه خود را میخورد برای خدایان نیز قربانی میکرد یادروزهای مقدس در دسته ها شرکت میجست یا بدرگاه خدایان نماز میبرد . هر روز مقدسی اختصاص بخدای خاصی داشت . مراسم خاصی که در ضمن آنها بازیها و ورزشهای قهرمانی یا نمایشهای ترتیب داده میشد . در این روزها چهارپائی را ذبح میکردند . البته نه مثل ما که از گوشت آن حیوان برای غذای خود استفاده میکنیم . وقتی که پسر تولد میشد یا بسن بلوغ میرسید یا عروسی میکرد یا وقتی کسی میمرد یا بمسافرت یا جنگ میرفت یا بکشتی مینشست یا در مؤسسات عمومی بمقامی میرسید مراسم قربانی را بعمل میآورد . چنین زندگانی برای خانواده سقراط دلپسند و راحت بود و نشانه روابط دوستانه آنها با خدایان بشمار میرفت . این آداب و رسوم نشانه ای از توجه آنها با امور اجتماعی نیز بود . در آن زمان نه اینطور بود که هر کس گوشه ای را انتخاب کند و برای عبادت بآنجا پناه ببرد . هر کسی بترتیب سن و مقام خود محل مخصوصی در صف قربانی یادرموقع

عبادت، یا محل مخصوصی درنمایش داشت، یا قسمتی از نمایش را بازی میکرد و کسی که آتنی نبود نمیتوانست در مراسم مذهبی شهر شرکت کند. اگر خدایان، خدایان شهر بودند و بكمك اعلامندان خویش و دوستان خود برنمیخواستند میشد آنها را مجازات هم کرد. در روزهای کهن خدایان بی احترامی را که نسبت بایشان میشد بیشتر مجازات میکردند و بالاینکه به تقوی تظاهر بسیار میکردند مواظب حیثیت نام و افتخارات خویش هم بودند. بهمین واسطه آتنیها سعی میکردند که سوگند خود را نشکنند. وقتی کسی قسمی به «زئوس» یا «آپولو» میخورد سعی میکرد که حتماً بقسم خود وفا کند. چون با قسم او در واقع حیثیت خدایان مورد معامله قرار گرفته بود.

البته خدایان از قتل و جنایت خوششان نمیآمد، بخصوص اگر جنایت در معبدی یا در مذبح خانه ای روی میداد. چون در آن زمان مذبح هر خانه قبله ای برای خدایان محسوب میشد. حتی اگر کسی مرتکب قتل غیر عمدی میشد باز شستن خون مقتول کار دشواری بنظر میرسید. عجب تراز همه اینکه خدایان از غرور زیاد نفرت داشتند را اگر کسی بحق بر دیگران غلبه مییافت نیز مورد خشم خدایان قرار می گرفت.

مردم آتن هنوز خاطرات بیست سال پیش را از یاد نبرده بودند که چه بر وز دشمنان مغرور خدایان آمد. هنگامیکه دشمن یونان «خشیار شاه» شاهنشاه ایران، یونان حمله برد، و ایرانیها مثل مور و ملخ بجزای یونان حمله کردند، رودخانه ها را خشك ساختند و انبوهی تیرهای پرانشان سایه ای جلوی آفتاب کشید و روز را مانند شب سیاه کرد. در آن هنگام خشیار شاه که بقدرت خود سخت مغرور بود در «هلز پونت» (دارد ازل)

بوسیله قایقها و کشتیها بر روی آب دریا پلی ساخت و هنگامیکه بر اثر طوفان شدید پل خراب شد بآب دریا تازیانه زد و دستور داد که آب دریا را همچون غلامی نافرمان دربند کردند.

خدایان غرور خشیار شاه را از یاد نبردند. و نیز فراموش نکردند که معابد آکرو پولیس را در آن هم اوزیر و رو کرده است. و باین طریق هنگامیکه نبرد دریائی «سالمیس» روی داد، در آنجا خدایان بکمک کشتیهای یونانی برخاستند. و اگر غیر ازین میبود چگونه یونانیها میتوانستند در آن نبرد فاتح شوند؟ خشیار شاه بر مسند ارغوانی و طلائی خود نشسته، در کنار خلیج پتماشای صحنه نبرد مشغول بود. منشیان وی در کنارش ایستاده، هر يك لوحی بردست، بدستور شاه اسامی ناخدایان و افسران و سربازانی را که شجاعتی بخرج میدادند یا اشتباهی مرتکب میشدند مینوشتند تا بعدها مورد تشویق یا توبیخ قرار گیرند. ایرانیها خیلی زیاد بودند و بموقعیت خود اطمینان داشتند. اما با وجود این همه بعقب رانده شدند. کشتیهای آنها اغلب غرق شد. سربازان گارد جاویدان در ساحل دریا کشته شدند. و شخص خشیار شاه نیز برای فرو نشاندن شورش که در ایران اتفاق افتاده بود بسرعت بطرف امپراطوری خود بازگشت.

چه کسی در این مورد میتواند تردیدی داشته باشد که خدایان بودند که گروه مغروران را بزانودر آوردند؟ چون غرور در قبال خدایان بزرگترین توهین بشمار میرفت.

حتی ثروت سرشار هم برای دارنده اش خطری در برداشت. سقراط داستان «پولیکراتس» اهل «ساموس» را همیشه میگفت. پولیکراتس

یکی از متنفذترین حکمرانان جزایر شرقی یونان بود. این مرد بقدری ثروتمند بود که مورد توجه فرعون مصر قرار گرفت و فرعون با او اتحادی برقرار ساخت. لیکن فرعون از خدایان میترسید که مبادا بعزت این ثروت کلان بر پولیکراتس خشمگین شوند. به همین جهت بدوست متحد خود پیشنهاد کرد که عزیزترین جواهرات خود را قربانی خدایان کند تا باین ترتیب از خشم آنها در امان باشد. پولیکراتس این فکر را پسندید. و پس از مدت‌ها جستجو در میان خزانه خود انگشتی یافت که فوق‌العاده گرانها بود. این انگشتر زمردی ذیقیمت داشت که بوسیله استادان ماهر در میان نگین قرار گرفته بود. پولیکراتس باینکه چنین گوهر گرانبهای را خیلی عزیز میداشت روزی سوار بر زورق سلطنتی شد که پنجاه پارو زن آنرا بحرکت در می‌آوردند و بوسط دریافت و انگشتر گرانها را بدریا انداخت و باین وسیله از خشم خدایان آسوده گشت.

تا اینکه يك روز ماهیگیری بر در قصر شاهی هریا شد که ماهی بزرگی صید کرده بود و چون آنرا در خورد بگران ندانسته بود بعنوان هدیه برای پوایکراتس آورده بود. پولیکراتس بقدری از این تحفه خوشحال شد که ماهیگیر را بر سر سفره شخص خویش دعوت کرد. و هنگامیکه آشپزها شکم ماهی را دریدند از تعجب نتوانستند خودداری کنند، چون انگشتی که پولیکراتس بدریا انداخته بود در شکم ماهی بود. وقتی فرعون مصر این ماجرا را شنید باز از ترس خشم خدایان دوستی خود را با پولیکراتس قطع کرد. پیدا بود که خدایان برای چنین شخصی مصیبت عظیمی را مهیا میکنند و همینطور هم شد. یعنی پس از چندی پولیکراتس بوضع فجیعی بقتل رسید و امپراطوری او واژگون گشت. خدایان نتوانسته

بودند اورا بعلت ثروت سرشارش به بخشند .

سقراط در زمان طفولیت این داستانها را دربارهٔ خدایان شنیده بود. در روزگاران قدیم خدایان با هم میجنگیدند، دروغ میگفتند ، بصورت آدمی درمیآمدند تا بدوستان خود کمک کنند و بدشمنان خود ضرر برسانند . بعد ها هم که سقراط بزرگ شد هنوز خدایان قدرت خود را داشتند و در موقع انتقام سخت گیر بودند و فساد و غرور را نمی بخشیدند و بتمول زیاد حسد میورزیدند .

با وجود این داستانهای مبهم، جشن های شادمانی و صفوف قربانی کنندگان همچنان برقرار بود و مجسمه چوبی «آتنا» که مانند تنه درختی بنظر میرسید برای تطهیر، سالانه با مراسم خاصی بآب انداخته میشد . مار مقدس هنوز غذا و شیرینی مخصوص بخود را در معبد داشت . مردم مانند ییش بخدایان سوگند یاد میکردند و بعد آنرا میشکستند و هیچ آسیبی هم متوجهشان نمیشد. با وجود همهٔ این حرفها قربانی برای خدایان در عین حال کار اجتماعی و مفیدی بود. اما فقط پیرها بودند که دلو پس بعد از مرک خود بودند و از خشم خدایان وحشت داشتند و میترسیدند که پس از مرک بعلت دزدی هائی که کرده اند ، یا دروغهایی که گفته اند، خدایان از ایشان انتقام بگیرند . یعنی همان چیزی که بعد ها در محاکم مورد بازخواست قرار می گرفت. اینها بودند خدایانی که مورد پرستش مردم قرار میگرفتند ! اما سقراط چگونه دربارهٔ این خدایان فکر میکرد ؟

او مشاهده میکرد که دوستانی هیچ وقت از جانب خدایان در رحمت نمیافتند. ولی در عین حال از خشم خدایان بخود میلرزند و همیشه آرزو مندند که ثروتمند و خوشبخت باشند دوستان او دربارهٔ دزدیها و حیلها و دروغهای

خدایان شوخیها میکردند. اما با اینحال وقتی در ضمن نمایشها میدیدند که چگونه خدایان مجرمان را بمجازات میرسانند، غمگین میشدند. در مسابقه ها حیل و حقه میبردند، اما وجدان آنها در موقع قربانی و دعا و نماز آسوده بود. سقراط که طرز فکر دیگری داشت و همیشه فکری را با فکر دیگر مقایسه میکرد از رفتار دوستانش بتعجب میآمد. تفاوت دیگری هم میان سقراط و دیگران وجود داشت. چون مردم هر چه دلشان میخواست و بر زبانشان میآمد بخدایان نسبت میدادند. لیکن سقراط اندیشه دیگری داشت که از تجارب او سرچشمه میگرفت. او معتقد بمظهر خدایان بود.

گاهی اوقات فکری برایش پیش میآمد و میگفت انجام دادن این کار خوب نیست. در اینجا سقراط از خود سؤال میکرد که لغت «خوب» چیست؟ او پیش خود مفهوم آنرا حس میکرد، اما نمیتوانست توضیحش بدهد. پیش خود فکر میکرد که این لغت ارتباطی با سعادت دارد زیرا هر وقت طبق آنچه که مظهر خدایان میگفت رفتار میکرد همه چیز خوب از آب در میآمد. و کم کم باین نتیجه رسید که میتواند بر این مظهر خدایان تکیه کند و بی چون و چرا آنرا بپذیرد. هر چند دلیلی هم برای این کار نداشته باشد. مظهر خدایان از او داناتر بود و بنابراین تراوشی از خدایان بود که عالم بکلی امور بودند.

سقراط در خود فرو میرفت و مظهر خدایان را در خود میدید. اینجا بود که بفکرش رسید: «خود را بشناس تا خدا را بشناسی» سقراط تأملتها یعنی تا وقتی که پاسبان گذاشته بود نیز کمتر راجع با حساس مظهر خداوندان صحبت میکرد. شاید هم در دوران جوانی خود صحبتی در این باره نکرده

باشد چون مردم نمی توانستند بفهمند . همانطور که بعدها نیز نتوانستند بفهمند . آنطور که مردم گمان میکردند سقراط خدای خود را در سینه مخفی نکرده بود، حتی وجدانش نبود که او را از حقیقت و دروغ و با عدل و ظلم آگاه میکرد . او اختلاف میان این موارد را مثل همه مردم درک میکرد . بی اینکه بگوید مظهر خدایان است که او را بر این امور واقف میسازد . اعمالی که این مظهر خدایان سقراط را از انجام دادشان باز میداشت اعمال روزانه و معمولی بود . مثل رفتن به محلی یا گفته گو با شخص معینی . اشخاص ظاهر بین این موارد را به بخت و اقبال محول میکردند و درباره آنها به خرافاتی معتقد میشدند . مثلاً از زیر شکاف خرابه ها نمی گذشتند و رد شدن از زیر نردبان را بدین میدانستند . اما سقراط در این موارد از مظهر خدایان کمک میجست . و میگفت باید دل من گواهی خوب و بد را بدهد . و معتقد بود و ایمان داشت که خدایان هیچگاه بسوی بدی نمی گرایند . بلکه همیشه بطرف خوبی میروند . و بهمین جهت اطاعت از آنها را واجب میشمرد .

این موضوع را هم باید دانست که سقراط نسبت به گفته خود مؤمن و معتقد بود و این امر موجب شد که سقراط فکرنوینی در باره خدایان پیدا کند . و اگر این فکر را با هم شهری های خود در میان میگذاشت خیلی بعید بنظر میرسید که آنها بتوانند چیزی از سخن او را درک کنند . در مرحله اول . خدایان برای بشر اهمیت قائل بودند . سقراط این امر را میدانست چون آنها حس میکرد . خدایان فقط پادشاهان و پسران کهن را در نظر نمیگرفتند؛ بلکه شخصی مانند سقراط پسر سوفرونیکوس سنگتراش را نیز مورد محبت قرار میدادند . پس خدایان خوب بودند و این دایلی بود که

اورا بخوبی خدایان مؤمن میساخت. او معتقد بود که خدایان اولاً انواع
 خوبی ها و نیکی هائی را که در بشر وجود دارد می پسندند و در ثانی خیر
 بشر را میخواهند. و داستانها و افسانه هائی که از قدیم درباره دزدی و
 حسادت و دروغ گوئی خدایان روایت شده همه بوسیله اشخاصی بوده که
 از خداوندان خبری نداشته اند. خوبی مظهر خدایان است. و هر چه غیر
 از این است همه تخیل بشری بوده است. بعد از سقراط روی این حرف
 در آتن صحبت ها شد و مردم کم کم فهمیدند که سقراط راست میگفته و
 و راه مطمئنی را میرفته است. طبعاً پیدا است که خدایان خوبند و خوبی
 از مظاهر ایشان است و از مؤمنان بخویش انتظار نیکی هم دارند. ملاک
 آزمایش بشر در اعتقاد بخدایان در این بود که آیا وظیفه خود را در مورد
 نیکی ها انجام داده است یا نه. سقراط نسبت باین عقیده مانند کوهی استوار
 بود. و این تفاوت محسوس او را از دیگران ممتاز میساخت. اما سقراط
 در جزئیات مداخله نمیکرد. او نمیخواست بداند که خدایان چه شکل
 و صورتی دارند یا چه قدر خداوند در آسمان هست. او فقط برای يك خدا که
 منزله از همه بدیها بود عبادت میکرد. او بطور کلی درباره يك خدا بود
 که حرف میزد. شاید مقصود او در میان خیل خدایان متعدد «خدای بزرگ
 و قادر متعال» بود، گرچه تاریخ یونان چیزی از این باب بجای نگذاشته است.
 عبارت دیگر خدای او خدای غیر محتاجی بود. بهمین واسطه در مراسم
 قربانیا و جشنها شرکت میکرد و خدای منزله و پاک خود را میپرستید. تصاویر
 خیالی و اشباحی که مورد نظر دیگران قرار میگرفت هیچ وقت در مغز او
 رسوخ نکرد. چون معبود او با مقصود دیگران فرق بسیار داشت. او خدا
 را میپرستید و دیگران خدایان را.

سقراط در مراسم معمولی و عبادت‌های رایج در آتن شرکت می‌جست. اما در تمام این مراسم فقط بمعنای کاری که میکرد می‌اندیشید. دوستانش هم متوجه این مطلب بودند. زیرا سقراط هرگز نام خدایان را بایی احترامی بر زبان نمی‌راند و وقتی می‌خواست قسمی بخورد مثل همهٔ مردم به «زئوس» سوگند یاد نمی‌کرد. بلکه مثلاً ییک خدای خاص مصری قسم می‌خورد و این جمله را بر زبان می‌راند که « بسك مصری قسم!» زیرا بعقیدهٔ او این خدای بخصوص مصر که سری شبیه بسك داشت، غولی بیش نبود. اما وقتی قسمی می‌خورد که بصورتی ارتباط با خدایان یونانی مییافت قسم خود را حتماً وفا میکرد و اصرار داشت که مردم دیگر هم سوگندها و قولهای خود را وفا کنند. سقراط وقتی بچه بود بصورتی محدودتر و زمانی که بزرگ شد بصورتی وسیعتر اخلاف و امتیاز خود را بامردم حفظ کرد. این اختلاف بیشتر در مورد احساس سقراط از خوبی و بدی و از خدایان بود. بعدها موقعی رسید که مردم اختلاف شدید خود را با سقراط حس کردند و به‌مین دلیل گروهی شیفتهٔ او شدند و جمعی کینه اش را بدل گرفتند. اما او وقتی که پسر بچه ای بود این امتیازش بر دیگران چندان بی‌چشم نمی‌خورد و هیچکس در آن زمان از پسر سنگتراش، انتظار چنین امتیاز غیر عادی و حاکی از نبوغی را نداشت.

فصل چهارم

راه پیمائی طولانی

نیمساعت پیش خورشید در پس کوهستان سنگی غروب کرده بود و در معبر کوهستان هوا دقیقه دقیقه رو بتاریکی میگذاشت. سربازان دور آتشی مشغول سام خوردن بودند. هیزم‌کن‌ها با آخرین بارچوبهائی که برای مصرف شب‌کنده بودند داخل اردو میشدند. در آن طرف شعله‌های آتش صدای نعره قراولان اردو شنیده میشد که بعابران یست میدادند.

ژنرال «آندوسیدوس» خیلی سخت گیر بود. بهمین علت آتش را بیدار مانده بود. چون در روز بود که آنها از آتش برآه افتاده بودند و اکنون بسرزمین متحد آتش یعنی «مگارا» آمده بودند. مگارا می‌خواستند از آتش جدا نمیدانستند. بهمین علت همیشه يك پادگان آتشی در شهر آنها اطراق داشت. سقراط در کنار آتش روی شل خود دراز کشیده بود. «کریو» و «مله‌زیاس» و «گلاکن» و «آریستون» در کنار آتشی حلقه زده بودند و همه يك چیز فکر میکردند. چون این نخستین مأموریتی بود که پس از تعلیمات نظامی بآنها واگذار شده بود تا مانند دیگر سربازان کارآموزی کنند. در همین

موقع سقراط از کریتو پرسید: «حدس میزنی که در این کار مقصودی هم باشد؟» و کریتو در جوابش گفت: «در حالیکه «اویا» در شمال قرار گرفته و برای ما اسباب زحمت شده چرا قسمتی از نیروها را بمغرب فرستاده اند و ما را مأمور حفظ سوراخ و سنبه های مکارا کرده اند؟ چقدر خوب بود اگر پریکلس ما را همراه خود به «اویا» میبرد تا در آنجا میجنگیدیم و کار را یکسره میکردیم. فعلا که ژنرال آندوسیدوس اینجا اطراق کرده و انگار خیال دارد تا یکماه دیگر اینجا بماند».

در همین موقع کریتوسخن خود را خاتمه داد و کنار آتش دراز کشید و در حالیکه دیگران را مخاطب قرار میداد گفت: «سقراط عاشق شهر نگاه کنید. پنج روز بیشتر نیست که از آتن خارج شده است و دارد دیوانه میشود و میخواهد برگردد. اما من هیچ دلوایس نیستم. قرار بود که من این هفته بمزرعه بروم و تاکها را برای تابستان سروصورتی بدهم. ولی مباشرمان خودش این کارها را خواهد کرد. مثل اینکه شکارهای خوبی در تپه ها هست. آهویی را که «لوییکلس» دیروز شکار کرده بود دیدید؟»

در همین موقع «مله زیاس» گفت: «تو اسپارتیها را نشناخته ای. آنها ممکن است ناجوانمردانه از غیبت پریکلس استفاده کنند و از این تپه ها عبور کرده ناگهان مثل اجل معلق بآتن حمله ببرند. این چیزی است که فکر همشهریهای ما را در انجمن بزرگ بخود مشغول کرده.»

در همین موقع سقراط گفت: «البته اگر انجمن فکری داشته باشد.» و صدای خنده حضار بلند شد. صدای شوخی و بوی دود و عطر غذا در فضا می پیچید. ماه بهاری از بس کوهها سر بدر آورده حلقه تپه های سیاه رنگ

وحلقهٔ آنهایی را که دور آتش باهم نشسته بودند روشن میساخت.
کریستو متفکرانه گفت: «شش سال پیش بود که دستهٔ ما را برای
تعلیمات نظامی احضار کردند. ما آنوقت هجده سال داشتیم. سقراط
بیاد میآوردی؟»

سقراط سرش را بعلافت مثبت تکان داد و گفت: «آری، بخاطر
دارم. من هیچوقت شرافت سر بازی و اسلحه‌ام را لکه دار نمیکنم و هیچوقت
در صف جبهه مردی را که کنار من میجنگد تنها نمیگذارم.» سقراط سوگند
سر بازی خود را بیاد آورد و گفت: «من میجنگم، بخاطر خدا و مردم،
چه تنها باشم چه بادیگران. من میراث پدران خود را که بمن سپرده‌اند
بزرگتر و آبرومندتر از پیش بدست آیندگان خواهم سپرد.»

سقراط در اینجا مکث کرد و دیگران نیز باو تاسی جستند و سکوت
کردند. و او بعد چنین گفت: «من همیشه تابع تصمیم فرماندهٔ خود هستم
و قوانین روز را اطاعت میکنم. همچنین مطیع کسانی هستم که مردم
آنها را به حکمرانی برگزیده‌اند. من هیچوقت بکسانی که بخواهند
برخلاف حکومت قدمی بردارند یا طغیان کنند تسلیم نخواهم شد و
حتما سعی میکنم تا آنها را از آن کار ناشایست بازدارم. چه تنها باشم چه
بادیگران. من احترام معابد پدران خود را مرعی خواهم داشت و خدایان
را درین کار بشهادت میگیرم.» آریستون گفت: «ما شش سال پیش فکر
میکردیم کار مهمی را بعهده داریم. وقتی ما را برای تعلیمات نظامی باین
سنگرهای بندری آوردند باین اعتقاد بودیم. اما برای من مانعی نداشت
که شرافت سلاح مقدس خود را لکه دار کنم و با آن، معلم تعلیمات
نظامی خومان را از پای درآورم. حیف که اسم مزخرفش یادم نیست.

کریتو گفت: «خدمت نظام ما خیلی هم بد نبود. سال دوم خدمت بود و ما همیشه در تأثیر صندلی های جلورا داشتیم. اواخر سال بود که باتفاق سقراط در قلعه «فيله» خدمت میکردیم. و از دست سؤالات پابان نایذیر سقراط بیجان آمده بودیم»

دوباره همه خندیدند چون محبت کریتو را بسقراط میدانستند. واقعا مصاحبت عجیبی بود. کریتو پسر یکنفر مالک تنبل و کندکار و استفاده جو بود و سقراط سرسنگتراشی یش نبود که هر چند کسی نمیتوانست جای او را درد دنیا مشخص کند اما نه تنبل بود و نه استفاده جو. سقراط از شوخی کریتو و خنده حضار نرنجید و گفت: «من در آن روزها میخواستم چیزی بفهمم. چون خیال میکردم کسب دانش بهسویت امکان پذیر است. و پس از چند سال جستجو آدم میتواند دانشمند بشود. در حالیکه امروز متجاوز از بیست و چهار سال از سن من گذشته و شش سال آن در خدمت ارتش طی شده است و چهار سال است که رأی میدهم و باین نتیجه رسیده ام که امروز از شش سال پیش که این سوگند را یاد کرده ام کمتر معنی کلمات آنرا بفهمم که میگوید - من میراث یدران خود را که بمن سپرده اند بهتر و بزرگتر و آبرومند تر از پیش بدست آیندگان خواهم سپرد - . خوب بخاطر دارم که آن روزها ابن سوگند را بهتر از حالا بفهمیدم» کریتو دست مله زیاس را فشار داد و درهمین موقع آریستون که کمتر از دیگران سقراط را میشناخت خود را برای مقابله با بحث سقراط آماده کرد و پرسید: «خیلی خوب، چه اشکالی در این کار هست؟» سقراط گفت: «برای این لغت کوچک «بهتر» هر چه من بیشتر فکر میکنم کمتر معنی پیدا میکنم و حالا بعقیده شما مقصود از این (بهتر) چه بوده است؟»

آریستون گفت: «خیلی ساده است. مقصود من از بهتر- برتر است. یعنی مثلاً کشتی بیشتر، عمارت بیشتر، پول بیشتر، و از همین قبیل.» در همین موقع کریتو سرخود را بیخ گوش مله زیاس گذاشت و گفت: «سقراط اورا بدام انداخت.» سقراط گفت: «در این صورت بهتر است قدری موضوع را بشکافیم تا مقصود روشنتر شود. شما کلاه نو نیمه‌وس را لابد اغلب در بازار جلوی شیرینی فروشها دیده اید؟»

آریستون وقتی هیکل چاق و بزرگ اورا در نظر مجسم کرد نتوانست از خنده خودداری کند. این مرد فربه ترین جوانهای آتن بود. کمتر کسی بود که اورا در آتن ندیده باشد. آریستون گفت: «خیلی خوب به موضوع ما چه ربطی دارد؟»

سقراط گفت: «اواگون را چگونه؟»

آریستون گفت: «برنده بازیهای المپیک؟»

سقراط گفت: «کدامیک بزرگترند؟»

آریستون گفت: «مسلماً کلاه نو نیمه‌وس.»

سقراط گفت: «کدام ورزشکار بهتری هستند؟»

آریستون دید که با صحبت از اواگون بشکست نزدیکتر میشود. گفت: «شما نباید ملاحظه‌هایی داشته و بخواهید مرا بایک اغت مجاب کنید. بلکه مقصود من این بود که شهر بهتر آنست که قویتر باشد و هر چه خواهد بتواند انجام دهد.»

سقراط گفت: «پس حالا نهیدیم» و قیافه حق بجانبی بخود گرفت. گفت: «خیلی خوب حالا باید این موضوع را مررد دقت قرار دهیم. شروع کرد و پرسید: «تو ترجیح میدهی که دوست شجاع باشد یا ترسو؟»

آریستون گفت: «البته شجاعت را بیشتر می پسندم.»

سقراط گفت: «در این صورت شجاعت بهتر از ترس است.»

آریستون گفت: «معلوم است.»

سقراط پرسید: «چطور یک مرد شجاع از یک مرد ترسو شناخته

میشود؟»

آریستون گفت: «البته در هنگام جنگ» وقتی آریستون این پاسخ

را میداد نمیدانست سقراط دام را در کجای بحث خود گسترده است.

سقراط بسخن خود ادامه داد و گفت: «در این صورت سرباز

هنگامیکه بادشمن رو برو شد میتواند یکی از این دو کار را بکند: یا

خود را روی پای دشمن بیاندازد و استرحام کند. یا اینکه سپر خود را

بیاندازد و بهر طرفی که مایلست فرار اختیار کند.»

آریستون گفت: «فقط یک آدم جیون و ترسو چنین کاری را

میکند.»

سقراط گفت: «خیلی خوب. حالا آمدیم سر مرد شجاع. مگر

یک مرد شجاع چکاری میتواند انجام بدهد؟ جز شجاعت؟ آیا شجاعت

جز این نیست که یک سرباز حرف فرمانده خود را اطاعت کند و جلو برود؟»

آریستون گفت: «همین است.» و درست در دام افتاده بود و راه

دیگری نداشت جز اینکه مغلوب بشود. سقراط بصحبت خود ادامه

داد و گفت: «پس در این صورت در موقع جنگ یک مرد ترسو است که

میتواند هر کاری را که بخواهد انجام بدهد نه یک مرد شجاع؟»

آریستون گفت: «صحیح است.»

سقراط گفت: «و در این صورت یک مرد ترسو بدتر از یک مرد شجاع

بهتر است. *

آریستون اقرار کرد که بحث را باخته است. و سقراط در پایان کلام گفت: «علامت خوبی یا بهتر بودن این نیست که يك نفر بتواند هر کاری را که می‌خواهد انجام بدهد.» و بعد اضافه کرد که «بهتر است بصحبت خود ادامه بدهیم. مثل اینکه خوب موضوع را حلاجی نکردیم.» کربتو و مله زیاس و گلاکن قهقه خندیدند و آریستون نیز که مرد خوش قلبی بود بآنها پیوست.

کربتو گفت: «آریستون، مگر نگفتم که نمیتوانی در این بازی حریف سقراط بشوی؟» سقراط سر خود را تکان داد و تبسمی کرد و گفت: «من آریستون را معجب نکردم، بلکه بحث‌ما بود که او را مغلوب کرد. گذشته از اینکه ما بازی نمی‌کردیم. و تو بخوبی میدانی که این بازی نبود.» سقراط این جمله را خیلی جدی ادا کرد و بعد گفت:

— هر سال يك نسل از ما این سو کند را یاد میکنند. ممکن است ما راجع باسلحه خودمان یا راه پیمائی طولانی خود شوخی هائی بکنیم لیکن مقصود در اینجا نهفته است. کدام يك از ما نمىخواهیم که آتن بهتری را برای آیندگان باز گذاریم؟ پس چگونه باید اینکار را انجام بدهیم؟ ناچار باید بمتعلقات شهر بپردازیم یا برای خود شهر کاری بکنیم. اگر بنا باشد با ساختن سربازخانه‌ها و باران‌دازها و کشتی‌ها ما شهر بزرگی بسازیم تا مرد آتنی هر عمل خلافی را که خواست انجام بدهد، سو گند بساک مصری که بالاخره روزی اهالی آتن از خواب بیدار خواهند شد و خواهند فهمید که چقدر عقب افتاده‌اند و چقدر چیزها را باید یاد بگیرند. *

این مطلب برای سقراط خطابه ای طولانی بود. و قتیکه سقراط

حرف میزد چهار نفر دوستانش باو خیره شده سکوت اختیار کرده بودند. کریتو میخواست سر صحبت را باز کند که ناگهان يك نفر در تاریکی به جمع آنها پیوست. این شخص «لیسیکل» بود که از چادر دیگری آمده بود و میگفت من هم اکنون از نزد ژنرال آندوسیدوس میآیم و حامل خبری هستم. «حزب اشرافیون» در مگارا بر علیه پادگان ما شوریده و آنها را قتل عام کرده و تمام مملکت بر ضد ما قیام نموده. «واحی» «کورنت» و «اپیداروس» و «سیسیون» نیز در توطئه شرکت جسته اند. يك نفر گریخته و خبر آن را به ما رسانیده است. شورشیان راه آتن را اشغال کرده اند. ما میدانیم کسی این خبر را به پریکلس رسانیده است یا نه. و هر آن احتمال میرود که اسپارتی ها از پشت سر ما حمله کنند. بهر صورت خود را برای حرکت قبل از طلوع آفتاب آماده کنید.

نخستین حادثه نظامی زندگانی سقراط از اینجا شروع میشود. او قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاست. در تاریکی خود دوستانش را آماده حرکت کرد. در نخستین تابش اشعه آفتاب فرمان حرکت داده شد. عزیمت آنها با آرامی صورت گرفت و وارد جنگل نمناکی شدند. هر آن منتظر بودند که از بالای شاخه های درختان دشمن بر سر آنها بتازد. اما خبری نشت. بهر طریق بود از دامنه تپه ها پایین آمدند. تا بر سر دوراهی رسیدند که دوراهی تصمیم بود. يك راه در سمت چپ و راه دیگر در سمت راست. راه سمت راست به مگارا و بعد با آتن منتهی میشد. که بوسیله دشمنان آتنی ها اشغال شده بود. راه سمت چپ بطرف کوه های «بئوسیا» همسایه شمالی آتن میرفت. ژنرال آندوسیدوس با سه گروهان سرباز خود راه قاطر رو کوهستان را پیش گرفت و دنبال جای پای گوسفندان، سنگهای خارا و معابر بلند کوهستان

شمالی را زیر پا گذاشت. این سفر برای سقراط و یارانش بی اهمیت نبود. سقراط بعدها جنگهای زیادی کرد و شجاعت های زیادی از خود نشان داد. بطوری که هنرنمایی های وی بر سر زبانها افتاد. با اینکه خود او هرگز درباره این شجاعتها سخنی نرفته است. فقط بعدها باین اشاره می کرد که يك سرباز شجاع هیچ وقت سنگر خود را ترك نمی کند. خود او سرباز شجاع و لایقی بود. نه فقط شجاع بود بلکه دوست خوبی هم بود. بطوری که رفاقت خود را در همان لشکر کشی بکری تو ثابت کرد. سربازان آتنی راه شمال را که به «یاگائی» منتهی میشد در پیش گرفتند. راه يك دهکده ساحلی ختم میشد. و از آن بعد راه قاطر رو در ساحل دریا وجود داشت. راه قاطر رو، یعنی داهی که ناصاف، سنگی و لغزنده است بطوری که بای آدمی بر روی آن قرار نمی گیرد و اغلب می لغزد. باین ترتیب همه مجبور بودند پشت سر هم حرکت کنند و جای ایستادن نبود بلکه، میبایست دائم در حرکت باشند. هنگامیکه بجلگه مصفا می رسیدند بر اثر وجود گل و لای چند بار راه پیمائی بسختی انجام گرفت. عاقبت پس از عبور از چند دهکده مخروب بقلعه ای در کنار دریا رسیدند. در همین جا بود که آنها مجبور بودند ساحل دریا را ترك کنند و باز از روی کوهها بگذرند و بداخل مملکت بروند. چاره ای نبود. هیچ امید هم نداشتند که کشتی های یونانی بترانند برای نجات آنها به آن نقطه بیابند. حتی اگر اقوام آنها می دانستند که آنها در کجا بسر می برند نمیتوانستند برای کمکشان اقدامی بکنند. بشنر آنها در کنار دریا متولد شده، بامنطقه دریا بزرگ سده بودند و خطرات خوسی از دریا داشتند. ولی ناچار و از روی نفرت میبایست دریازا رها کنند و بدامن کوهستان پناه ببرند.

از این بیع - د کوهستان حقیقی شروع میشد - که در مرتفع ترین نقاط آن صخره عظیم «سیترون» سربلک کشیده بود. همه آنها از زمان کودکی، داستانهای زیادی راجع به کوهستان «سیترون» شنیده بودند. در همین کوهستان «مناذ» ها - پرسندگان «دیونیزوس» - خدای شراب رقصیده بودند. در آن زمان حیوانات وحشی را با ناخن قطعه قطعه میکردند و خیلی ساده بود که انسان باور کند چنین تصادفی در این کوهستان بلند رخ داده باشد که - رنگاهای سنگی و مهیب و کاجهای بهم پیچیده، راهس را بند آورده بود. گاهگاه حتی ابری از رد یائی هم دیده نمیند. بطوریکه اگر راهنما نبود آنتی ه راه را گم می-کردند. از آن وقت که «یی تیون» بکمک آنها آمد وضع آنها خوب شد. آنها یی تیون را از پاگائی که انتهای جاده بود به همراه خویش آوردند. «یی تیون» شاید یک نفر دغال فروش بود و شاید هم شبانی میکرد و باین علت بتمام راه پی دوهستانی آسنی داشت و مرد بسیار خوبی بود و راهنمایی اردو را با آغوش باز استقبال کرد. این مسافرت یکی از حوادث بزرگ زندگی وی بشمار میرفت. هم اوست که داستان عقب نشینی آندوسیدوس را و راهی را که او پیموده بود تعریف کرد. البته یی تیون در این باره لافهای هم میزد. حتی میگفت که نیزه اودریک آن از تن هفت نفر عبور کرده است. گرچه این لاف و گزافی بیش نبود، لیکن ممکن است این اتفاق بعدها پس از ورود او به خدمت سربازی صورت وقوع یافته باشد. خیلی از خاطراتی که در نظریی تیون راهنما مهم نبود، در خاطره سفر اظ نقش بسته بود. یعنی در همان وقتی که از میان بوته های تیغ میگذشتند و خارها بهوزک یی آنها فرو میرفت، باهنگامیکه سنک

کوهستان از زیر پای نفر جلومی در میرفت و نفر بعدی را بخطر میافزاد؛ تشنگی ها و گرسنگی ها، پرتگاهها و دره و در بند ها و کرکسهای سیاه رنگ که دایره وار دور سر سپاهیان میچرخیدند تا در موقع مناسب فرود آیند، زوزه شبانه شغالان در میان درختان سرو و صنوبر همه خاطراتی برد که سقراط هرگز آنها را فراموش نکرد.

يك حالت نگرانی از اینکه چه حادثه ای در آن اتفاق افتاده همه را بخود مشغول میداشت. بهمین واسطه روز ها بر سرعت قدمای خود میافزودند. چون هر قدمی که برمیداشتند بخانه نزدیکتر میشدند. سبها که دور آن جمع میشدند حساب دشمنان را میکردند که چقدر طول خواهد کشید تا اسپارتهای شبانه از معابر بگذرند و پس از عبور از مگارا و «الوسیس» خود را به آتن برسانند. آبا قاصد پیغام را در براچی شمال به «پریکلس» رسانده است؛ چقدر طول میکشد تا بر گردد؟ هر کسی بخت و اقبال پریکلس را بمیل خود تخمین میزد. ولی بیشتر آنها جرأت این را در خود نمیدیدند که خیال کنند به موقع بآتن خواهند رسید. راه پیمائی آنها ادامه داشت تا اینکه منظره قلعه خاکستری «فیله» و اولین منظره وطن به چشم آنها خورد. وقتی به پیچ جاده کوهستانی رسیدند فریاد جنک جویان در کوهسار انعکاس یافت که «آتن! آتن!» چون پس از روزهای طولانی عاقبت بامید خود رسیده بودند. دیوارهای آکروبولیس از دور بنظر میرسید. در پائین آن بازار آتن قرار داشت و در کنار بازار انجمن شهر بود. سپس خانه های شهر که تنگ هم ساخته شده بودند به چشم میخورد. دریا در نزدیکی شهر دیده میشد. سالامیس همان جایی که جنک بین نیروی دریائی ایران و یونان در گرفت بخوبی

به چشم می‌آمد. در جلگه غربی گرد و غبار رزه سربازان و درخشش نیزه‌های آنها بنظر میرسید. بسکی از جنگجویان آن را دید و با هیجان بدیگران نشان داد. از قلعه «فیل» تا آتن چهارده میل راه بود که ده میل آخر آن جاده حساسی داشت و بزودی طی شد. پیتس از فرا رسیدن تاریکی سه گروهان اعزامی بدوستان خود که از هفت گروهان تشکیل می‌شدند پیوستند، درست در همان موقعی که دشمن در نزدیکی دروازه‌های آتن مشغول باز کردن جاده‌های خرد بود. در آن شب سقراط از محل کشتن خود کسی را که از روی دیوار آتن می‌سوخت میدید پیش خود می‌گفت، روز تلخی نزدیک است، چه بسا که تعدادی از آن خیلی معدود شده است. شگفت این بود که روز بعد جنگی رخ داد زین پس فردایش نیروهای اسپارت بدون کوجت ترس و هراسی در کنار دیوار آتن خیمه و خرگه پیاوردند و بعد هم با آرامی ساعت خود را برچیدند و رفتند آن اتفاق بهمین سادگی بود. عده زیادی از اهالی آتن بر روی ارتفاعات آکروپولیس ایستاده، از گشت سپاهین دشمن را تماشا می‌کردند چون نمیتوانستند باور کنند که آنها باز گشته‌اند مگر چه اتفاقی رخ داده بود.

در زندگانی اهالی آتن هیچ روزی مانند آن روز قابل صحبت و بحث نبود فقط سربکلس سکوت کرده بود. او بکانه کسی بود که از حمله عقب‌نشینی اسارتی و تعجب نکرد. زنی بعدها شایعه‌ای با آن رسید که پادشاه اسپارت پس از بازگشت بوطن خود محاکمه شد و محکوم پیرداخت غرامت هنگفتی کردید و پادشاه سپاهین بخارج تبعید شدند سال بعد که سربکلس بودجه کتوز را برای نصیب پیتسپاد می‌کرد یک قلم از بودجه آتن را بدون ذکر مورد مصرفی نامبرد: «برای مخارج ضروری...»

ده تالان « (۱)

در آن سال این شوخی در آتن رواج یافت که « اسپارتنی ها هیچ وقت نمیتوانند در مقابل رشوه استقامت کنند.» پی تیون دغال فروش در آتن توقف کرد. سقراط اغلب او را میدید که داستان راهنمایی سه گروهان سر بازار برای دیگران نقل میکند. باین داستان روز بروز جزئیانی هم افزوده میشد. ولی با اینهمه کم کم از تازگی افتاد نابکلی فراموش شد. وقتیکه بی تیون مرد او را در دروازه « دغال فروشان » بخاک سپردند و خودش نوشته ای برای سنگ قبر خویش تعبیه کرده بود که هنوز هم میتوان آن را دید.

۱) تالان - واحد بزرگ پول یونانی بود. بطوریکه یک تالان نقره معادل نود و هزار دلار یا ۶۴۰۰۰ ریال میشده است.

فصل پنجم

از گنج گوی راس خدایانشناس

وقتی خطر اسبابی ها بر طرف سد ، اهالی شهر آتن از اینکه
 میتوانند از نو در صلح و صفا زندگی خود را شروع کنند خوشحال
 بودند. باردیگر درز سگاه ها از درز سکاران پر شد. پیر مردان صحبت کنان
 بین ستونهای سنگی ننسته بودند تا فویت عضویت هیئت منصفه بآنها
 برسد. هاند ببس باز بوی نان برشته فضای دکانهای ذنوامی را پر کرد .
 باردیگر صدای چکش آهنگران بر روی سندانها بگوش میرسید و در
 محله سنگتراشان یا حوالی خانه مقرات صدای «تق تق» چکش ها بر روی
 سنگ در فضا طنین افکند . اما فرصت آنکه کسی بتواند سقراط را
 ببیند از دست رفته بود . چرن به سقراط و نه پدرش در خانه کار نمیکردند.
 بلکه همه دوشه ن مقرات میدانستند که وی باتفاق پدرش قراردادی برای
 ساختن یک ستون سنگی بسته بودند و این ستون برای معبد تازه ساز «آتنا»
 بود که در جنوب آکروپولیس ساخته میشد

سقراط معتقد بود که ساختمان ستون مزبور برای معبد تازه
 ساز بگانه کار بی عیب ا روده است . تخته های سنگ مرمر را که از معدن

کنده بودند بوسیلهٔ ارابه های چوبی که بوسیلهٔ گاو کشیده میشد از روی جاده های دست اندازدار کوه «پته ایگوس» بهزار زحمت تاروی تپهٔ «آکروپولیس» حمل میکردند. عدهٔ زیادی کارگر که بیشترشان تجربه ای در این کار نداشتند عرق ریزان و فریادکنان در کار شرکت داشتند. هنگامیکه سنگها بمقصد میرسید آنوقت کار بدست سوفرونیکوس و سقراط و کارگران با تجربه میافتاد. در اینجا غلامان و کارگران آزاد با هم کار میکردند. و سنگهای حمل شده را بصورت طبلمهای بزرگی میتراشیدند این طبلمها قدری بزرگتر از حجم ستون اصلی بود. برای هر طبلم سنگی چهار دسته میگذاشتند. آنوقت بدسته ها طناب می بستند و سنگ را بالا میکشیدند و بر روی طبلم پیشی قرار میدادند. بطوریکه چوبی که در وسط سنگ زیری نعیه سده بود در درون زبرسنگ بالای فرو میرفت و دو سنگ را بر روی هم استوار میساخت. ۱۲ طبلم سنگی لازم بود تا يك ستون بلند بوجود بیاید. بعلاوه میبایستی دقت زیادی بکاربرد که وقتی این طبلمهای سنگی روی هم قرار میگیرد بک پارچه بنظر برسد و درمفصل سنگها فقط خط نازکی باقی بماند.

تازه با همهٔ اینها کار ساختن ستون تمام نشده بود چون نه میبایستی قطر ستون يك اندازه و شاقوای بهوا رفته باشند بلکه بایستی برای رعایت فشار سقف و بار آن، ستون هرچه بالاتر میرود کمی نازکتر شده در عین حال طوری باشد که انحراف از دوز بنظر نرسد و تمام ستون یا کف معبد زاویهٔ قائمه ای را تشکیل داده باشد این مسائل را معماران و مهندسان بخوبی میتوانند بفهمند در حالیکه برای کسیکه سر رشته ای از این فن نداشته باشد فهم آن دشوار است.

وقتی که ستون تمام سند سقراط از چوب بست بالا رفت . و قسمت های اضافی ستون را تراشید تا پیاپی رسید . پس از اتمام آن بیست شیار ظریف از پائین ببالاتر ایجاد کرد که ابه های تیز آن مانند کار در برنده بنظر میرسید ..

سقراط ساعت های زیادی در بالای چوب بست ، معلق بر روی شهر آتن مشغول کار بود . در پائین پای او تا تر آتن قرار داشت که در آن موقع بعلت گرمای آفتاب خالی بود . درست راست دیوار بزرگ شهر قرار داشت که به بندر منتهی میشد و امواج آبی رنگ دریا بر اثر تابش آفتاب طلائی شده و بارنگ روشن بادبان های کشتی ها هم آهنگی زیبایی پیدا کرده بود . سقراط از محلی که کار میکرد کوهستان اطراف را نیز میتوانست به بیند . تپه های « لیکاپتوس » از آنجا بخوبی دیده میشد و در پشت آن کوهستان « پنته ایکروس » قرار داشت ، با شکاف هایی که سنگ مرمر از آن استخراج میشد . و بعد هم کوهستان « هیمه تئوس » بچشمه میآمد که بواسطه زنبور های عسلش معروف بود . « هیمه تئوس » کوهی بود که قلعه ارغوانی رنگش در غروب آفتاب درخششی زیبا داشت و چنانکه شاعر معروفی گفته بود مثل « تاجی بنفیس » بر سر آتن حلقه زده بود .

سقراط باین مناظر مینگرست و با خود بهانه دیشید و بشاعر حق میداد . در دروسنای حار می ده غروب شهر در نور کم رنگ آفتاب میدرخشید و در حالیکه تاج ارغوانی را بر سر داشت . اما با اینهمه ، مناظر خانی از وجود انسان برای سقراط مانند دشتی بی آب و علف بود و همین دلیل بود که وقتی کارش تمام میشد و باز در میان خود را در کف معبد باز می یافت گل از گلش میشکفت . در آن روزها فعالیت عجیبی در آکریولیس حکمفرما

بود. عدهٔ ییشمارى کارگر و عمله در اطراف تپهٔ مزبور پراکنده شده بعضى سنگهای مرمر تراشیده را از معدن میآوردند و برخى طبلهای سنگى نیمه ساخته را که در هنگام حملهٔ ایرانیها بمعابد ناتمام باقى مانده بود از محل خود پائین میکشیدند و آنرا صیقلی میکردند تا در ساختن ستونهای کوچکترا یوانهای تازه بکار برند. و برای این کار دوباره چوب بستها برپا میشد و مهندس بازرس در بنای پایهٔ ستون دقت میکرد. غالبا نخستین مرد آن زنرال پریکلس باتفاق یکی از مهندسان برای بازدید معبد میآمد. گاهی هم «فیدیاس» رئیس مجسمه سازان همراه او بود. پریکلس به ساختمان معبد خیلی علاقمند بود. چون ساختن آن از افتخارات وی محسوب میشد. هم او در انجمن شهر از ساختن آن دفاع کرده بود و هر روزه تا فراغتی مییافت برای تماشای معبد میآمد که بيشرفت کار را از نزدیک به بیند. و برای این کار نقشه ای لازم بود. چون عدهٔ زیادى کارگر بیکار وجود داشت که بایستى طبق نقشه ای از وجود آنها استفاده شود. هیچکس آن سالهای سخت را فراموش نمیکرد. هنگامیکه قرارداد صلح با ایران امضاء شد و نیروی دریائی یونان بازگشت - سقراط در آن موقع بسن رشد رسیده بود و آن زمان را خوب بخاطر داشت - در آن موقع کارگر زیاد و کار کم بود. ولى امروز کار برای هر کس مهیا بود. اتحادیهٔ کشورهای یونان گله میکردند که چرا پریکلس پولها را صرف ساختمان معابد کرده در حالیکه میشد آنرا برای ساختن کشتى های جنگى و استخدام دریانوردان و نبرد با ایرانیها بکاربرد.

پریکلس بعکس میل داشت که هر چه بيشتر میتواند پولهای اتحادیه را خرج ساختمان معابد کند. حتى اگر مورد لزوم واقع میشد از خرج

مال خود نیز در این راه دریغ نداشت. چون مقصود اوساختن معابد نبود بلکه در زیر لافافه ساختن معبد، فکر دیگری داشت. او میخواست صدها کارگر را از قبیل نجار، نقاش، سنگتراش، منبت کار، عاج ساز و زرگر بکار وادارد. طبعاً وقتی کار ایجاد میشد يك شهر خوشبخت ترمیزست و از کلامردان و زنان و کودکان صاحب نان و آبی میشد. پریکلس مقصود دیگری نیز داشت و آن این بود که شهر آتن را بصورتی در آورده که صنعتگرانش زیباترین و لطیف ترین آثار هنری را در آن بوجود بیاورند. پریکلس عقیده داشت که بشر با انجام دادن هر کاری قادر است و هیچ زیبایی و هنری نیست که قابل تقلید نباشد. و بعقیده او وظیفه آتن این بود که بدینا نشان بدهد که در این زمینه چه کرده است. بهمین ترتیب بود که آتن دانشگاه کشوریونان گردید و راه و رسم تازه ای بمردم آموخت و از این بابت حق بزرگی بگردن مردم جهان پیدا کرد. این راه و رسم نو، آزادی گفتار و آزادی حکومت بود که هر کس در آن خود را يك فرد شاخص و اداره کننده دولت خورد میدید. از شرکت در شادی های جشن ها گرفته تا دیدن و نتیجه گرفتن از نمایشنامه های سنگین و جدی و پرازپندواندروز و بالاخره زیباییهای آکروپولیس - زندگانی اهالی را آمیخته بتنوع و لذت ساخته بود.

معبد آتنا آخرین کار آنها نبود. چون پس از پایان ساختمان آن برای تهیه معبد «هفاستوس» - خدای آتش - دست بکار شدند. این معبد در کنار بازار آتن قرار داشت. قسمتی از دیوار بزرگ که شهر را بدریا متصل مینمود از کنار این معبد میگذشت. همچنین در آن زمان بندر «پیرائوس» ساخته شد و نیز بروی تپه «آکروپولیس» بناهای دیگری بناگشت

که هر يك از ديگرى زيباتر و دلپسندتر بود .

ملكه تمام اين بناهاى زيبا معبد « آتنا » بود كه بعدها بنام معبد دوشيزه يا « پارتنون » مشهور گرديد كه هم اكنون نيز با ستونهاى بلند مرمرين خود بر روى آكروپوليس ديده ميشود . و آن ريزه كارپهاى معمارى كه توسط سقراط و دوستانش در آن بكار رفته هنوز بچشم ميخورد . ليكن بيشتر مردم ستونهاى آن را راست و صاف مي بينند و قادر به تشخيص انحناى ستونها نيستند . سرستونها و ته ستونها بوسيله « فيدياس » حجار معروف تراشيده شد و پس از پرداخت وصيقل شدن نصب گرديد . در ضمن نصب سروه ستونها همآهنگى ريك آنها با ريك سفيد بدنه ستونها نيز در نظر گرفته شد . بعد از آن گروه حجاران براى حجارى كردن داخل ديوارهاى معبد هجوم آوردند . سقراط همه آنها را بچشم خود ديده بود . نخست ديوارها را طراحي كردند . سپس حجاران به نقر سنگها پرداختند . تصاويرى از زندگاني اهالي آتن بر داخل ديوارهاى معبد آتنا منعكس شد : سواركاران ، ارابه سواران ، صقوف دختران و بيران در حاليكه سبدهاىى بردست داشتند . كاهنان ، افسران . حتى تماشيباىى از خدايان بر داخل معبد آتنا متقوس گشت و سپس حجارى كردند . سپس در بيترو وعقب معبد مجسمه هاى را كه از مرمر ساخته بودند برپايد هاى نصب كردند . شبروانى هاى معبد را نيز از مرمر ساخته بودند . نماى سقف معبد مانند سوراخپاى كندو از مرمرهاى ششكوشه ساخته شده بود . و در داخل معبد كه محل مقدس آن محسوب ميشد ، فربحى ساخته شد و مجسمه اى از آتنا كه در واقع حافظ شهر بشمار ميرفت از طلا و عاج بوسيله فيدياس ساخته گشت و در آن ضريح نصب شد .

رؤیای پریکلس و دوستانش بدست کسانی که بساختن معبد مشغول بودند عملی گردید. حجازان افتخار میکردند که در میان آسمان بسائیدن و چکش زدن سنگها و نقشها مشغول هستند و غلامانی که به بیگاری گرفته شده بودند و نیز بیگارانی که بطور آزاد در ساختن معبد کار کرده بودند، از حسن پایان و ظرافت کار خود لذت میبردند. پریکلس هر روز برای دیدن معبد و کارکارگران میآمد، از نشاطی که در قیافه کارگران و تماشاچیان میدید لذت میبرد. عده زیادی هر روز برای دیدن ساختمان معبد از تپه «آکروپولیس» بالا میآمدند و همه اهالی آتن بداشتن چنان معبدی افتخار میکردند. شاید بندرت کسی در آتن پیدا میشد که برای دیدن آکروپولیس از تپه بالا نیامده باشد. زنان هم برای تماشای معبد میآمدند. حتی زنان اشراف که در اجتماعات خیلی کم دیده میشدند باطنازی مخصوصی در میان کارگرانی که عرق ریزان کار میکردند راه میرفتند و بتماشای مشغول میشدند. فیدباس در کارگاه خود از آنها پذیرائی میکرد و بآنها خوش آمد میگفت. آمدوشد بانوان موجب شایعاتی میشد. تا اینکه شایعه ای درباره یکی از بانوان اشراف بیشتر از همه مورد بحث قرار گرفت. نام این بانو «آسپازیا» بود. آسپازیا دختری یکی از رجال «میلتوس» در آسیای صغیر بود. مردم میگفتند ژنرال پریکلس روشنفکر و خونسرد، بدام عشق دختری گانه گرفتار شده است. آسپازیا حق اقامت و ازدواج در آتن را مثل دیگر بیگانگان نداشت و این قانون را خود پریکلس گذرانده بود. بنابراین، این زن از نظر قوانین آتن زن شرعی او نمیتوانست باشد. مگر اینکه پسری پیدا میکردند و شورای شهری را بتابعیت آتن قبول میکرد. عده زیادی از

دوستان سقراط از این عشق شگفت انگیز که بین پریکلس و زن بیگانه پیدا شده بود متعجب بودند. تا اینکه سقراط با او ملاقات کرد. و از آسبازیا خوشی آمد و گفت پریکلس زن با فهم و شعوری را مطابق دلخواه خود پیدا کرده است.

یکی از دوستان نزدیک پریکلس که بیشتر همراه او بود «آنگساگوراس» حکیم معروف یونان بود. او هم طبق دعوت پریکلس از آسیای صغیر آمده بود. او هم شخص عجیبی بود. مردم او را متعلق بدنیای دیگری میدانستند و از کارهایش سردر نمیآوردند. زیرا او بآسمان مشغول بود و اموالش روی زمین از بین میرفت. مردم آتن او را بیاد مسخره می گرفتند و لقب «عقل کل» باو داده بودند. سقراط هنوز موقعیت مصاحبت با او را نیافته بود. اما چون او را دید بسیار خوشش آمد و سعی کرد که از عقاید او سردر بیاورد. مردم راجع باو و عقایدش هنوز حرفهای عجیبی میدادند و شایعات بی معنایی بر سر زبانها بود. اما سقراط پس از مصاحبت با او معنای هیجان آوری در کند عقایدش یافت. فکر او از اینجا سرچشمه گرفته بود که سالها بین سنک بزرگ سیاهی را خود شاهد بوده است که از آسمان جدا شده و در محلی بنام رودخانه «بزغاله» فرود آمده است. خود او این سنک را نمس کرده و آنرا از تخته سنگهای دیگر متفاوت یافته است و باین نتیجه رسیده که اگر از آسمان سنگی بیفتد نشان آن است که بجای خدایان، سنگهای سیار درگیری در آسمان وجود دارد. آنگساگوراس مدتها باین مسئله اندیشید و بالاخره بفرضیه ای رسید که تمام مردم آتن بخلاف آن اعتقاد داشتند. مردم ابتدا بگفته های او زیاد توجه نکردند و بمقایدش راجع بزمین که دایره مسطحی است و مثل

برگی که بر آب رودخانه‌ای افتاده باشد در هوا سرگردان است و ستارگان
 بدور آن در حرکتند، اعتنائی نکردند. قبل از اودانشمندان دیگر آتن
 نیز چنین فرضیه‌هایی داشتند. اما در آن زمان دانشمند زنده‌ای وجود
 نداشت که این عقاید را ابراز کند. مطلب مهم برای آتیی‌ها بی‌احترامی
 آنگساگوراس نسبت بهخدایان بود نه عقایدی که او راجع بزمین و آسمان
 و ماه و خورشید داشت. بعقیده آنگساگوراس خورشید خدا نبود بلکه
 توده گداخته‌ای از فلزات بود. بسیار بزرگتر و پهن تر از تمام مجمع‌الجزایر
 «پلوپونز» که شامل اسپارت و کرورها مردمان آن بود. اما مثل
 اینکه این‌ها کافی نبود. چون آنگساگوراس نسبت به عقاید مردم
 درباره ماه نیز دست‌درازی میکرد و عقیده داشت که ماه قطعه خاکی است
 جدا شده از زمین، که بخودی خود نوری ندارد و روشنایی خود را از
 خورشید کسب میکند. و در آن تپه‌ها و ماهورها و شاید بشر نیز وجود
 دارد. و وقتی که ماه ضمن گردش خود میان زمین و خورشید حائل
 شود خورشید در روز روشن تیره میگردد و وقتی که زمین مانع رسیدن
 نور خورشید بماه شود ماه میگیرد. این عقاید شایعات هیجان‌آوری را
 در آتن برانگیخت. باین شایعات زواعدی نیز افزوده شد و رشته سخن
 بدرازا کشید و، نه بصورتی دوستانه، در هر جا زبانزد عام بود. مردمیکه
 در حال عادی کوچکترین علاقه‌ای به خدایان نشان نمیدادند (البته غیر
 از مواقع قربانی و آداب مذهبی) ناگهان به جنب و جوش افتادند که
 وامدها! و فکر میکردند که این گفته‌ها درباره سنك از آسمان افتاده
 و فلز گداخته اساس مذهبشان را واژگون میکند.

سقراط میدید که بیشتر مخالفان آنگساگوراس از دشمنان سرسخت

پریکلس هستند که برای مخالفت با او بطرفداری ازخدایان برخاسته‌اند. مخالفان پریکلس خود را «آقا» میخواندند. و ازاعیان آتن بشمار میرفتند. باوجود اینکه خود پریکلس ازخانواده‌های درجهٔ اول آتن بود و برای پیشرفت دموکراسی یونان زحمات زیادی میکشید میل داشت که این آقایان را «اقلیت» بخواند. از نظر سقراط مسئله از جهت آقا بودن و آقا بودن مطرح نبود بلکه او میدید که پای دانشمندی مانند آنگساگوراس را برای اختلافات سیاسی بمیان کشیده‌اند. «دیوپتیس» پیرمرد متعصب که ازبیشگویان وستاره‌شناسان بشمار میرفت و از راه اخترشناسی ارتزاق میکرد یکی دیگر از دامن زنان بآتش اختلاف بود. معلوم بود که این شخص هیچ توجیهی بمسائل آسمانی ندارد. جز اینکه منافع شخصی اش درمخاطره قرار گرفته است.

«دیون» پسر عموی «دیوپتیس» که درس‌نویهای مجاور معبد کار میکرد. میگفت شهر آتن هیچ گاه ازخیر و برکت ارباب انواع بهره مند نخواهد شد مگر اینکه آنگساگوراس را هلاک کنند. سقراط باین سخنان ناهنجار که همشهری‌های او میگفتند عادت داشت. و میدید که باید دست بکار شود. چون حکومت مردم برد و وقتی مردم اراده‌ای میکردند، خواه و ناخواه اجرا میشد. تا اینکه يك روز ناگهان درخانهٔ سقراط باز شد و دیون با اخبار موحش و ناراحت‌کننده‌ای داخل شد. و گفت که تمام اهالی وفادار آتن منتظر چنین روزی بوده‌اند. سقراط و سوفرونیکوس و عده‌ای ازدوستان دراطاق نشسته بودند و صحبت میکردند. دیون موقرانه گفت از امروز میتوان انتظار داشت که لطف خدایان شامل حال آتنیان بشود. چون خدانشناس محکوم شده است. سقراط لازم ندید

که توضیحی دربارهٔ خدانشناس بنخواهد. هرچند نمی توانست دلیلی بر عدم اعتقاد آنگساگوراس بخدایان داشته باشد. عاقبت باکمک دوستانش درصدد برآمد حقیقت را کشف کند و از توضیحاتی که دیون داد معلوم شد که دیوپتیس باکمک «آقا» ها معامله ای انجام داده تا باتفاق یاران متعصب خود مزاحمتی برای پریکلس ایجاد کنند. و آنها با محافظه کاران بندوبست کرده اند که بر علیه دانشمند رأی بدهند. همچنین کشاورزانی که قرار بود صبح روز بعد برای اخذ رأی بشهر بیایند از صحبت های خطرناک ضد خدایان آنگساگوراس دل خوشی نداشتند. چون آنها نیز بخدایان معتقد بودند تازراعت آنها از آسیب حفظ شود. بنابراین یقین بود که آنها هم بر ضد آنگساگوراس رأی خواهند داد.

معلوم بود که صبح روز بعد دیوپتیس در انجمن شهر حمله را آغاز خواهد کرد. لازم نبود که راجع به آنگساگوراس صحبتی بکند. فقط کافی بود که لایحه ای بیسناد کند که هر کسی برخلاف ارباب انواع که در آسمان هستند گفتاری یا فرضیه ای را طرح کرد، به مجازات سختی محکوم بشود. و دیگر احتیاجی بدفاع از لایحهٔ خود نداشت. چون بدون نزدیک شدن بصوب انجمن شهر میرسید و هر کسی میخواست بدفاع از آنگساگوراس حرفی بزند او نیز خدانشناس قلمداد میشد. بقیه کار بدست سیاستمداران بود که در محاکم کار خود را انجام بدهند. و این قانون هم عملیات آنها را مشروع جلوه خواهد داد.

وقتی دیون نقشهٔ مخالفان پریکلس را فاش کرد یکی از دوستان سقراط بنام «فیلینیوس» که باغلب کشورها مسافرت کرده بود بحمايت از آنگساگوراس برخاست و گفت اگر چنین نیست پس آن سنك سیاه که

از آسمان فرود آمده و در کنار رودخانه «بزغاله» افتاده از کجا آمده است؟
 آتش خشم دیون از این حرف زبانه کشید و گفت بماچه مربوط
 است که در کار خدایان مداخله کنیم؟ بار باب انواع چه کاری داریم؟ سنک یا
 غیر سنک بما ربطی ندارد که در این مورد حرفی بزنیم. تو می خواهی
 خشم خدایان برانگیخته شود و برای خراب کردن این شهر طاعون
 بفرستند؟ فیلینیوس بآرامی گفت در مورد طاعون شما میتوانید از طبیبان
 سؤال کنید. هر وقت آب و هوا بد شد طاعون می آید. در مورد خراب شدن
 شهر نیز باید حرف «سولون» دانشمند معروف را بخاطر بیاورید که می گفت
 خدایان هیچگاه شهری را خراب نمیکند و این اعمال بندگان وحیله و
 ترسیر آنهاست که موجب تباهی شهرها میشود. این حرفها از سردیون زیاد
 برد و نمیتوانست آنها را هضم کند. ناچار بخدا شناسان صدبار لعنت
 فرستاد. در این موقع فیلینیوس سکوت کرده بود اما وقتی لعنت فرستادن
 دیون پایان رسید گفت: «مثل اینک، شما با خدایان خیلی نزدیک هستید.
 ممکن است بفهمائید که تا بحال هیچکدام از باب انواع را دیده اید و
 هیچیک از آنها را بادست خودتان لمس کرده اید؟ ممکن است سرگذشتی
 از آنها را برای من بگوئید؟ بشرط اینکه از داستانهای گذشته نباشد
 بلکه داستانی از زمان حال باشد و با علوم امروزه نیز مطابقت داشته باشد»
 همه حاضران مخالف دینداری دیون بودند. اما مخالفت
 فیلینیوس بیشتر از همه آنها برد. همه باهم فریاد میکشیدند و بهم اعتراض
 میکردند. عاقبت سرفرونیکوس بعنوان سکرت دست خود را بالا برد.
 چون از پیرمرد بود و نمیخواست آرامش خاهش بهم بخورد.
 سرفرونیکوس گفت: «شاید حق احدی با هر دو طرف باشد. همانطور

که فیلینیوس میگوید آنکساگوراس توانسته است حقیقتی دربارهٔ آفتاب پیدا کند. من خوب بخاطر دارم که در زمان جوانی نظیر همین صحبت روی داد. در آن روزها صحبت از سنك و یا خاك نبود. بلکه میگفتند آفتاب و ماه از بخارهای آتشی وجود آمده‌اند. این حرف برخلاف مذهب ما بود. و در اینجا تبسمی بر لبان سوفرونیکوس پیدا شد و بسخن خود ادامه داد و گفت: «باین وجود ما قضیه را در دادگاه مطرح نکردیم.»

دیون باین حرف اعتراض کرد.

سوفرونیکوس گفت: «لحظه‌ای تأمل کن. من آن روز را گفتم نه امروز را. چون من از طرز صحبت کردن فیلینیوس خوشم نیامد. وقتی بجوانان امروزی نگاه میکنم می‌بینم این بچه‌ها که بزرگ شده‌اند مانند کله‌تون شاگرد باغ که خیلی با فراست و تند زبان است - نسبت به بیچ چیز که دروای احساس آنها قرار گرفته باشد ایمان و عقیده ندارند. من همانطور که معتقد نیستم انسان بدون جهت ترسی از ارباب انواع داشته باشد باید اعتراف کنم که زمان هم عوض شده است. آری زمان عوض شده است.» سوفرونیکوس کلام خود را ادامه داد و مانند اینکه با خود حرف می‌زند گفت: «من خوب بخاطر دارم که پس از پیروزی در جنگ دریایی سالامیس که ایرانی‌ها با کشتی‌های خود عقب نشستند، ما احساس کردیم که آزاد شده‌ایم. و میدانستیم که خدایان بمانعایت کرده‌اند. کسی در آن زمان صحبتی از ماه و خورشید نکرد. و نگفت که آنها از چه ساخته شده‌اند. یکس از روزها از این صحبت‌ها زیاد میشد و در اینجا ممکن است حق بادیون باشد و شاید لازم باشد که در حفظ شعائر قدیم بکوشیم و کسی چه میداند که امروز چه چیزی برای این شهر مفید است.»

سقراط با وجود اینکه با حرف پدرش موافق نبود اما بخاطر احترامی که نسبت بوی داشت سخن نگفت. تا اینکه پدرش برای خواب از اتاق خارج شد. پس از خروج سوفرونیکوس سقراط نیز در بحث شرکت جست و بحث و گفتگو تا اواخر شب ادامه داشت. و هنگامیکه سقراط اتاق را ترك می‌گفت برای او مسلم شده بود که پدرش و دیون اشتباه میکنند. سقراط میدانست که مهمترین چیز در دنیا حقیقت است و خدایان هیچگاه خطری برای حقیقت ندارند. بلکه آنها حقایق را دوست میدارند. وقتی کسی بخواهد حقایق را انکار کند آنوقت خطر بزرگی که عبارت از غفمت و نادانی باشد او را تهدید میکند. و در این صورت انسان خود را فریب داده و بانهاد خود که مظهري از خدایان است ستیزه کرده است. دیون آدم احمقی بود. و در حقیقت احمق بود. سوفرونیکوس پیر مرد عاقلی بود. اما نمیتوانست بفهمد که نادانی و جهالت چه خطری برای اهالی شهر آتن در بر دارد. و نمیدانست که جلوگیری از حقیقت چه ضرر بزرگی دارد.

حقیقت چه بود؟ آیا حق با فیلینیوس بود که برای تمام اعمال و اشیاء در طبیعت علل طبیعی می‌جست؟ شك نیست که حق با او بود. اما در عین حال سقراط کاملاً هم راضی نبود. آنشب عاقبت جلسه تمام شد و سقراط متفکر و سرگردان برای خواب بطرف بستر خود رفت. روز بعد دیوپیئیس لایحه را بانجمن پیشنهاد کرد که مورد تصویب هم قرار گرفت و در نتیجه تصویب شدن آن آنکساگوراس را بجرم توهین بخدایان بمحاكمه دعوت کردند. جرم اولامذهبی بود و مجازاتش اجتماعاً محکومیت بمرک. چند روزی اهالی آتن سرگرم صحبت در اطراف محاکمه وی بودند.

خوشبختانه بعثت وجدانی که محکمه در قضاوت بخرج داد آنکسا گوراس را محکوم بقتل نکردند . و پریکلس او را ازمهلکه نجات داد و او را بآسیای صغیر فرستاد . آنکسا گوراس پس از مراجعت بآسیای صغیر در پناه سلطان شهر «لامپسا کوس» قرار گرفت و تا آخر عمر بمطالعه و تحقیق پرداخت . بدین ترتیب پریکلس و دوستانش آنکسا گوراس را ازدست دادند . وقتی کتاب او در باره علوم طبیعی منتشر شد بهترین کتاب بود و طالب فراوانی یافت . و بعدها معلوم شد که عقاید او در باره ماه و خورشید آن قدر هم تازه و بدیع نبوده . بعد از او کسانی که تبجری در ستاره شناسی داشتند کارهای او را دنبال کردند . و اشتباهات او را تصحیح نمودند . اما کسانی که هیچگاه او را فراموش نکردند اطفال مدرسه لامپسا کوس بودند . چون مرك اوسبب شد که سالی یکبار در روز مرك او مدارس آنجا تعطیل داشته باشند .

فصل ششم

گشوف

سقراط اگرچه از نزدیک با آنگساگوراس آشنا نشد لیکن هیچ وقت او را فراموش نکرد. چون میدید وی برای شهرت و لذت کاری انجام نمیدهد. بلکه وی برای تحقیق و تفحص درباره ماه و آفتاب ساخته شده است. چون دانستن بود که در نظر سقراط مهم بود. همانطور که استاد کوزه گری سقراط گفته بود برای دانستن باید مطالعه کرد و نباید با عجب در آمد و حیرت زده شد. بهمین واسطه سقراط خود را بیحر مطالعه انداخت تا بداند که آن مرد دانشمند راجع بمثال آفریتس چه گفته است. درست است که برای او توجه به مردم بیش از توجه بزمین و ماه و آفتاب اهمیت داشت. اما اگر مثالی برای جهان وجود میداشت مثالی برای آدمها نیز میتوانست پیدا کند. و آنرا در باره دیگران هم تعمیم بدهد. یا بعبارت دیگر اگر قانونی درباره زمین پیدا میکرد آن قانون در باره زنان و مردانی هم که روی آن زندگانی میکردند صدق میکرد. او بدق به سخنان دانشمندی که در اطاق انتظار و رزشگاه مینشستند گوش فرامیداد. همچنین از مصاحبت و گردش با آنها درین ستونها لذت میبرد. یکی از

شاگردان آنکساگوراس بنام «آرکلائوس» که میگویند بعد ها معلم سقراط شد و انحصاری مانند «سیماس» و «سبس» بیگانه که از ریاضیات فیثاغورث اطلاعات عمیقی داشتند از دوستان نزدیک سقراط بشمار میرفتند. بواسطه حس کنجکاوی عجیب و قدرت حافظه شگفت انگیزی که سقراط داشت بزودی دانشمند شهیری از آب درآمد. بطوریکه هر وقت مرد دانشمندی بشهر آتن میرسید سقراط بدیدارش میشتافت. چون در آن موقع رسم بر این بود که دانشمندان شهر را در موقع ورود یک دانشمند خارجی بمیهمانیها دعوت مینمودند. در حالیکه بیشه وران از این فیض بی نصیب بودند. معینا این کار هم تغییری در شخصیت سقراط بوجود نیاورد. او همیشه با تنخاصی که تازه وارد آتن میشدند توجه داشت و میخواست از آنها کسب علم و معرفت کند. همچنین همه کسانی که وی را میدیدند نسبت با و علاقمند میشدند لیکن سقراط همیشه آنها را با حققیاس فضیلتشان می سنجید و هیچگاه توجهی بکیسه آنها نداشت. حتی گاهی در اندازه گیری فضل آنها نیز بی اعتنا بود. چون هیچ يك از آنها واجد شرایطی که سقراط بدنبال آن میگشت نبودند. سقراط بدنبال دانشمندی میگشت که بتواند بگوید چرا انبیاء آنطوری هستند که بنظر میرسند. مانند آن کوزه گردانی که میتواند شکل و مثال کوزه را اول در ذهن خود بسازد و بعد آنرا بگل انتقال بدهد. سقراط از اینکه میدید دیگران میکوشند قوانین محکمی برای ادیاء پیدا کنند متعجب میشد. چون متجاوز از يك قرن بود که مردم علت را سزاوارت میگردند. اریس و پیل که دنیا از چه ساخته شده؟ یا چگونه بچین شکل و صورتی در آمده؟ این پرسش ها بوسیله یونانی های غربی و شرقی بکرات تکرار شده بود. در حالیکه

محافظه کاران آتنی ابتدا توجهی باین سوالات نداشتند. بهمین واسطه عقاید و فرضیه‌های آنکسا گوراس برای دیگران آنقدرها تازه نبود که در نظر آتنی‌ها شگفت مینمود. چون آتنی‌ها برای اولین بار بود که باین حرفها مواجه میشدند. از بعضی مسائل که سقراط نسبت بآنها اندیشیده و نتیجه‌ای بدست آورده و آن را با عقیده دانشمندان دیگر سنجیده بود چنین بر می‌آمد که اغلب دانشمندان نیز مانند مردم عادی درباره مسائل علمی زود قضاوت میکنند. مثل عقیده «امبادوغلِس» از اهالی سیسیل در مورد ماهی. این شخص عقیده داشت که موجودات زمینی از خاک و موجودات آبی از آب و پرندگان که بطرف بالا پرواز میکنند از آتش بوجود آمده‌اند. باستانی ماهی که از آتش ساخته شده و بعلت حرارت شدیدی که در تن خود احساس میکند برای خنک شدن بآب پناهنده شده است. سقراط فوراً فهمید که امبادوغلِس آنچه را که دیده است هلاک قضاوت عجولانه قرار داده و بهمین اکتفا کرده است که روزی یکبار به بندر برود و در کنار قایقهای ماهیگیری بایستد و ماهیان را تماشا کند که چگونه مشتاق آب هستند. اما چرا هیچوقت يك ماهی را بادست خود نگرفته تا ببیند که چنان حرارتی را دارد یا نه. اما از طرف دیگر همین دانشمند جریان خون و دم فرو بردن را که احتیاج بدقت زیادی داشت بخوبی توصیف کرده بود.

سالها گذشت تا سقراط فهمید که مشاهده علمی و حدس درست مثل خوبی و بدی بطور عجیبی بهم مخلوط شده. در آن روزها پیشرفت بکنندی انجام میگرفت و اگر عقاید دو دانشمند برخلاف یکدیگر بود بزودی موجب دلسردی محقق را فراهم میکرد. سقراط از شنیدن و دیدن این احوال باین نتیجه رسید که معلومات عالی این دانشمندان که در واقع گاهی

باحماقت آنان توأم شده فقط برای يك منظور عالی بوده است . چون همه آنها بدنیاال يك قانون کلی تغییر ناپذیر و نظامی برای آفرینش که علت و معلول آن هم آهنگی کاملی داشته باشد و بتواند بخوبی از توجیه مسائل بر آید ، میگردند .

یکی از آنها حدر زده بود که همه چیز از آب ساخته شده است چون دیده بود که موجودات جاننداری از لای لجن های رود نیل بهنگام جزر خارج میشود . یک نفر دیگر حدس زده بود که دنیا و هستی از بخار ساخته شده . بخار فشرده شده اجسام را ، و بخار منبسط گشته هوا و آب را بوجود آورده است . چون دیده بود که بخار تبدیل بآب میشود و آب به یخ مبدل میگردد . شخص دیگری عقیده داشت که تمام هستی از آتش بوجود آمده است .

عقاید پزشکان در آن موقع با عقاید «امباذو غلس» یکی بود . چون وی میگفت که جهان از عناصر اربعه ساخته شده است . خاك و هوا و آتش و آب که بوسیله عشق بهم پیوسته اند و بعلمت نزاع از هم میگسلند . و از ترکیب آنها بدن انسان بوجود آمده است .

ولی اشکال بزرگی در این مورد وجود داشت که هیچکس نمیتوانست از عهده توضیح و تشریح آن بر آید و آن اینکه این عناصر چگونه بهم پیوسته اند ؟ و ترکیب آنها بچه صورت جهان را بوجود آورده است ؟ و چگونه ما میتوانیم موجودیت آنرا بچشم به بینیم ؟ عده ای از دانشمندان یونان غربی معتقد بودند که يك سکون ابدی در جهان حکمفرما است و هیچ چیز قابل تغییر و تحول نیست . آنها دلایل سفسطه آمیزی هم برای بحث و جدل داشتند که برای مثال یکی از آنها ذکر میشود .

فرض میکنیم ، لاک‌پشت که آهسته‌ترین و کندترین موجودات روی زمین است با آشیل که چابک‌ترین قهرمانان دوندۀ یونان بوده است مسابقه بدهند. حال آشیل میخواهد بدنبال لاک‌پشت بدود و او را بگیرد . لابد موفق میشود؟ نه ... این دسته از دانشمندان یونان غربی عقیده داشتند که آشیل بگرفتن لاک‌پشت موفق نمیشود . چون لاک‌پشت و آشیل در یک آن از نقطه شروع مسابقه حرکت میکنند. اگر فرض کنیم مدتی که آشیل حرکت کرده تا لاک‌پشت را بگیرد یک صدم ثانیه باشد لاک‌پشت در همین مدت کمی جلوتر رفته است . در این مدت آشیل بمحل خالی او میرسد . درحالی‌که اگر این عمل صدها بار تکرار شود باز آشیل قادر نیست لاک‌پشت را بگیرد . چون هر آن لاک‌پشت قدری جلو تر رفته و آشیل باین ترتیب با و نمیرسد . اگر ما این بحث لغوی شگفت انگیز را در مغز خود ادامه بدهیم تا ابداً آشیل به لاک‌پشت نخواهد رسید. البته مسئله احمقانه ایست. و مردم هم معتقد بودند که مسئله احمقانه ایست. اما «زنون» طرح کننده آن میگفت آنها که بتغییر و حرکت معتقدند بالطبع به بن‌بست میرسند .

تا موقعی‌که این مسائل مطرح بود، سقراط نسبت به يك آنها می‌انديشيد. در باره آنها فکر میکرد . حتی مسائلی که خیلی ساده بنظر میرسید : مانند رشد کردن یا ماندن جواب يك باضافه يك که برای دیگران خیلی ساده بود برای سقراط فوق‌العاده موجب تفکر بود . بحثی که دانشمندان بین خود داشتند نیز سقراط را بجائی راهنمائی نمی‌کرد . چون آنها هیچ نوجهی نداشتند که به بینند چه اتفاقی در جهان رخ میدهد. بلکه فقط در فکر خود با ساختن فرضیه ها به سفسطه و مغلطه می‌پرداختند . و

فرضیه های جدید آنها نیز بر فرضیه های پیشینیان استوار بود . یگانه کسانی که در نظر سقراط دقت بیشتری نسبت بکار خود داشتند پزشکان بودند . که آنها نیز اغلب سرگردان میشدند . چون میخواستند کار خود را بر روی فرضیه عناصر اربعه استوار کنند . شگفت این بود که دانشمندان طبیعی هم منتظر بودند به بینند پزشکان چه قدمی در مورد تن آدمی برداشته اند . پریکلس و دوستانش عقیده داشتند که انسان شگفت انگیز ترین موجودات است و از عهده هر کاری بر می آید . دانشمندان طبیعی در مورد خلقت انسان در شگفت بودند . انسان چه موجود عجیبی است ؟ چشمانی دارد که میتواند به تمام جهات بچرخد ، یا بعنوان دریچه ای میتواند بروی روح آدمی بسته شود و او را بخواب ببرد . مژگان او صافی گردد غبار است . ابروهای او از ریختن عرق پیشانی بچشمش جلوگیری میکند . دندانهای انیاب او برای کندن لقمه بکار میرود و دندانهای آسیاب برای خرد کردن آن . دهان او در مجاورت چشمان و بینی او قرار گرفته است که بتواند خوراکی را که میخواهد انتخاب کند . امباذو غلس مدتها در اطراف این موجود شگفت انگیز اندیشید و باین نتیجه رسید که این نمره خلقت پس از مدت ها امتحان و تصحیح خطا در طی دورانهای زیاد باین صورت در آمده است . و موجودات شگفت انگیز دیگر در این دوره وجود ندارد . مانند گاوی که تنه انسان داشته باشد یا انسانی که تنه گاومیش را داشته باشد یا بدن او بصورت عجیبی بجهات مختلف روئیده باشد . این موجودات همه از روی زمین یا ک شده اند . چون وجود آنها برای زندگی منمر نبوده است . بدلیل آنکه اگر حیوانی با سون فقرات یک پارچه بوجود می آمد ، طبعاً بر اثر احتیاج بیت ستون فقرات جرخنده و متحرك

استخوان پشت او درهم خرد میشد و آن حیوان از بین میرفت . در این صورت بایستی فقرات از استخوانهای ریزی مانند ستون فقرات انسان تشکیل شده باشد که حالت تحرك داشته باشد . سقراط از این بحث های شیرین علمی لذت میبرد ، بخصوص وقتی که دامنه سخن بمغز میکشد . آیا انسان چطور فکر میکند ؟ دانشمندان عقاید مختلفی در جواب این سؤال داشتند و هر يك از آنها ساختمان مغز آدمی را بمنصری که بعقیده خودشان موجب پیدایش زمین شده بود نسبت میدادند . یکی از آنها معتقد بود که مغز آدمی از خالص ترین بخارها یا از لطیفترین آتش ها بوجود آمده است و خون که در اطراف قلب میگردد تصاویری از آنچه را که دیده یا شنیده همراه دارد و فکر همین است و عقیده قدیمی مبنی بر اینکه حجاب عاجز مرکز تفکر است در آن روزها از مد افتاده بود . اما پزشکان عقیده داشتند که باغلب احتمال مغز آدمی باید ارتباطی با عقل و تفکر داشته باشد .

چند سال بعد سقراط با عده ای از دوستانش که چند بار در مورد حل مسئله ای با شکست مواجه شده بودند رو برو شد . سقراط از آنها خواش کرد که هیچ وقت « میسولوجیست » نباشند . « میسولوجیست » ها کسانی بودند که از بکار بردن عقیده خود نا امید میشدند و از منطق و عقل خود تنفر پیدا میکردند . سقراط میسولوجیست ها را با شخصی تشبیه میکرد که بمردم دیگر متکی میشوند و با شکست و نوهیدی دست بگریبان میگردند . « چقدر ناراحت کننده است که بشریکبار مرید منطق و استدلال خود بشود و بار دیگر عقلش بجائی قد ندهد و در این مورد بجای آنکه تقصیر را بگردن عدم توانایی یا مهارت خود بیاندازد آنرا متوجه

برهان و خرد بکنند و تا پایان عمر از علم و فضیلت متنفر بشود و همه جا بید گومی از آن پیر دازد. سقراط بدوستان خود تذکر میداد که همیشه از این حالت پرهیزند و با آن مبارزه کنند و نگذارند که این حالت بر آنها غلبه کند و بسخن ادامه میداد و میگفت: «نگذارید این عقیده در روح شما رسوخ کند. اگر احیاناً تعقل شما کامل نبود، بدانید که خودتان هنوز بدرجه کمال نرسیده اید. و مانند یث مرد واقعی برای کمال و درستی برهان خود بجنگید.»

سقراط بخوبی مضرات «میسولوجیست» بودن را میدانست. چون خود او در معرض خطر این عقیده قرار گرفته بود. عقاید ضد تقیض بزرگان، بحث وجدان، توضیح و تشریح های آنها در ذهن او باقیمانده بود و همیشه آنها را یاد داشت. سقراط همیشه باخود میاندیشید که آیا مغز صحیحی برای تفکر در امور دینی که افمنند ناآپاست دارد یا نه؟ گرچه همه مردم او را مرد دانستند و با وجود علم و معرفتی که در او جمع بود، سقراط احساس میکرد که چیزی درجسته ندارد. و توضیحی ند همیشه دیگران را راضی نمیکرد موجب رضایت خاطر خودش نمیشد.

خدا همیشه در خلد خدایا! مدینه علم و معرفت میاید.
برهان و خرد بکنند و تا پایان عمر از علم و فضیلت متنفر بشود و همه جا بید گومی از آن پیر دازد. سقراط بدوستان خود تذکر میداد که همیشه از این حالت پرهیزند و با آن مبارزه کنند و نگذارند که این حالت بر آنها غلبه کند و بسخن ادامه میداد و میگفت: «نگذارید این عقیده در روح شما رسوخ کند. اگر احیاناً تعقل شما کامل نبود، بدانید که خودتان هنوز بدرجه کمال نرسیده اید. و مانند یث مرد واقعی برای کمال و درستی برهان خود بجنگید.»

سقراط بخوبی مضرات «میسولوجیست» بودن را میدانست. چون خود او در معرض خطر این عقیده قرار گرفته بود. عقاید ضد تقیض بزرگان، بحث وجدان، توضیح و تشریح های آنها در ذهن او باقیمانده بود و همیشه آنها را یاد داشت. سقراط همیشه باخود میاندیشید که آیا مغز صحیحی برای تفکر در امور دینی که افمنند ناآپاست دارد یا نه؟ گرچه همه مردم او را مرد دانستند و با وجود علم و معرفتی که در او جمع بود، سقراط احساس میکرد که چیزی درجسته ندارد. و توضیحی ند همیشه دیگران را راضی نمیکرد موجب رضایت خاطر خودش نمیشد.

بآتن رسیده بود. مطالب آن بیشتر جنبهٔ امولی داشت. باندازهٔ چندلوله از کاغذ «پاپی روس» در کنار خواننده قرار گرفته بود. سقراط از اینکه می دید دانشمند محبوب او که بواسطهٔ نادانی و جهالت ساکنان شهر آتن رانده شده است، در گوشه‌ای مشغول تحقیق و تتبع گردیده خوشحال بنظر میرسید. او میخواست بداند چه کشفیات تازه‌ای دربارهٔ ستارگان انجام گرفته است. کتاب مزبور مانند هر کتاب دیگر نخست از اصل و مبدأ اشیاء سخن گفته بود. آنکساگوراس در کتاب خود نوشته بود که تمام اشیائی که در طبیعت بچشم ما میخورند مرکب هستند. فی المثل در سرما نیز گرمی وجود دارد. اما اگر سرما را سرما مینامیم بدان جهت است که جنبهٔ سردی آن بر گرما غلبه دارد. حتی در مورد رنگ سفید، چون در رنگ سفید نیز سیاهی وجود دارد. و آنکساگوراس توانسته بود بر روی برف لکه‌های سیاه رنگی را بیابد که پس از ذوب شدن برف از بین میروند. سقراط با سر تعدیق میکرد. و خوانندهٔ کتاب بخواندن خود ادامه میداد.

هر کلی از اجزاء تشکیل شده است. ترکیب اجزاء کل را بوجود می‌آورد. اما در مورد مغز، آنکساگوراس نوشته بود که مغز انسان یک واحد مجزی و غیر قابل ترکیب و خود مختار است که با هیچ چیز مخلوط نمیشود و نیرو و قدرتی در مغز وجود دارد که بر همهٔ اشیاء کوچک و بزرگ محاط است. چه اشیائی که بوجود آمده، و چه اشیائی که هنوز بوجود نیامده... فقط مغز آدمی است که با نیروی خود میتواند همه چیز را منظم و مرتب درآورد.

از این قبیل سخنان در کتاب دانشمند زیاد بود. اما سقراط بآن

گوش نمیداد و در احساس عجیب خود فرو رفته بود. اگر خدایان پرتوی از وجود خویش را در نهاد آنکسا گوراس بودیعه گذاشته بودند سقراط میتوانست درخشش و جرقه آن را احساس کند. این بود آنچه سقراط بدنبال آن میگشت. آری آنکسا گوراس آنچه را که سقراط خواسته بود، بزبان ساده‌ای بیان کرده و آنرا توضیح داده بود. این عمل دانشمندانه و طبقه بندی آنکسا گوراس در نظر سقراط یکی از شاهکارهای عالم بشریت بود که موجودات را بر حسب ساختمان وجودی آنها طبقه بندی میکرد. زیرا بقینا عقل کل بود، همینطور عمل میکرد یعنی بخوبی مبرگرائید. همانطور که یات صندلر دوزدهای خوب میساخت. عقل مانند آن استاد کوزه گر بود که میدانست بهترین مثال کوزه‌ها کدام است. در حالیکه یک کوزه گر ناشی همیشه کوزه‌های بد و بی‌قواره میساخت. پس باین استدلال مغز آدمی است که موجودیت هر تیشی را بحسب خوبی آن تعیین میکند. جزئیات امر در کتاب بتفسیر بیان شده بود. آنکسا گوراس در کتاب خود نه تنها توضیحی درباره کوزه زمین که مسطح یا گرد است داده بود بلکه روشن میساخت که زمین بر طبق قوانین عقل چگونه باید باشد. و بیان میکرد که بهترین طرح در ذهن بشر موجود است و در واقع مغز آدمی است که باشیاء شکل میدهد. سقراط از این کشف حیرت انگیز بی‌بجان آمده دچار دوار سر شده بود. پس در این صورت صحبت راجع به زمین و هوا و آتش و آب دیگر بیمورد بود و چقدر این صحبت‌ها و بحث‌ها در قبال حکومت عقل که بر طبق قوانین خوبی حکمرانی میکند ناچیز بود. شنوندگان از خواندن کتاب و موضوع آن تحسین میکردند: «چقدر دلچسب است! چقدر آنکسا گوراس فهمیده است!» ولی برخی از حاضران

فقط باین واسطه گوش میدادند که مطالب کتاب راجع بعلم بود و آنها نمیخواستند خود را کمتر از دیگران بدانند. گرچه وقتی کتاب پایان رسید نفس راحتی کشیدند. چون پس از خواندن کتاب سخن بجاهایی کشیده شد که برای آنها قابل فهم بود. سقراط کتاب را برداشت تا آن را در جای خلوتی دور از اغیار مطالعه کند

سقراط کتاب را بسرعت هرچه تمامتر خواند. خطوط آن روز خیلی سخت و پیچیده نوشته میشد. کلمات بدون انقطاع روی هم قرار میگرفت و خواندن را سخت دتوار میکرد. پس از چند بار که سقراط کتاب را خواند احساس کرد که خواندن هم فایده‌ای ندارد. چون بجایی رسید که آنکسا گوراس هم مانند دیگران جهان را مرکب از عناصر اربعه شناخته بود. فقط درباره مغز آدمی فکر بدبعضی بوجود آورده بود که این ترکیب هارا درهم مینگست و حرکت را بوجود میآورد

این طرز تفکری ده آنکسا گوراس مبتکر آن بود مانند عمل کسی بود که دست خود را داخل طشت آبی کند که مقداری برآید و بر هر غوخرده چوب روی آبی سناور باشد. و هنگامیکه آنکس آن را بآوردش برآید. آورد. بر اثر گردابی که در طشت پیدا میشود. این اجسام هر یک بنسبت وزن خود طبقه بندی شده از هم جدا نمیکردند. قسمتی از آنها به بدنه طشت میچسبند و قسمتی از آنها بر مرکز طشت نزدیک میشوند. تفکر آنکسا گوراس در مورد مغز انسان نیز مانند حرکت دست آن شخص در طشت آب بود. او آب را بحرکت در آورد. اما چرخش آب هم کار خود را انجام داد.

سقراط کتاب را بصاحبش رد کرد و سپس بتفکر درباره مطالب آن

پرداخت و از شدت تحريك اين كشف بزرگ كه هنوز كسی بر آن آگاه نشده بود خود را سبك میدید و پس از سالها مطالعه كه كم میگرد كه حقیقت دارد بر او آشكار میشود. شاید دانشمندان درباره عناصر چهارگانه راست بگویند و نظر آنپ صائب باشد. ممكن است بچگونگی تركيب و بوجود آمدن عناصر مزبوری ببرند. اما هیچوقت نمیتوانند توضیح بدهند كه چرا اینها ترکیب شده اند؛ این چرا ارتباط زیادی با خود اشیاء ندارد بلکه بمقصد و هدفی كه در مغز آدمی نهفته مرتبط است. سقراط این موضوع را از مدت های پیش میدانست. از روزی كه درد دهن استاد دوزخ گریه بود. امكان تا این دقیقه باین روشنی و وضوح بآن برخورد نداشت. هدفی كه در ذهن بشر موجود است همیشه بخوبی میگرد

سقراط از خود سؤال میگرد چرا من اینجا نشسته ام - مقصود سقراط این بود كه خود را امتحان دند. چرا من باتفاق گریه و برای تفریح بیرون نرفته ام تا اتفاق او وقت خود را بخوشی بگذرانم و سعی كنم كه نوبیدی ها و غفلت خود را بفراوانشی بسپارم ؟ چون در زیر پوست من گوشت قرار گرفته كه مركب از عضلات است و این عضلات بدور استخوانها پیچیده شده اند و تمام اینها را بصورت نشسته بر زمین در آورده. شاید يك علت نشستن من در اینجا این باشد كه من فراوانش فكر کرده ام كه نشستن در اینجا و فكر كردن بهتر است ، چون در این حال میتوانم حقایق را پیدا كنم. در این صورت است كه جواب صحیح بدست میآید

شرح و تجزیه و تحلیل این موضوعات سقراط را بحقایق حیسات زهبری میگرد. گاهی اوقات نیز با بررسی اطراف و جوانب هر کاری مغز خود را فرسوده مساخت چون از آنپ سردر نمیآورد در این دنیا یی را

شگفتی و اعجاب مهمربین مسئله برای سقراط دانش بر خیر و نیکی بود . آنچه را که بشر تصور میکرد خوب است باین دلیل بود که بچرای واقعی آن آگاه بود . اما مردم خود را مقید میکردند که آنچه را ظاهراً خوب است انجام بدهند . اگر کسی از همسایه خود چیزی میدزدید یا دروغی میگفت برای این بود که منتظر بود این اعمال برفع و خیر او تمام شود . هیچکس از روی قصد بدنبال شروبدی نمیکشت .

پس در این صورت می بینیم که وحشتناک ترین کار جهالت و نادانی انسانی نسبت بخیر واقعی است . که نتوانسته است خوبی را خوب تجزیه کند و خوبی را در راه بدی بکار برده است . کافی نیست که بدن شما سلامت باشد و مغز شما درست کار کند . در حالیکه جهل و نادانی ممکن است این دستگاه صحیح و سالم را بطرف فساد بکشاند . سقراط همیشه از نادانی تنفر داشت و در آنوقت زستی و آفت جهالت را بیش از همیشه دراز میکرد . چون میدید که شهر آتن با همه هنر و ذکاوت و طاقت کاری های خود در حالیکه قلبا شیفته و فریفته خوبی است ، ندانسته بطرف بدی میرود و هیچ یک از مردم آتن حاضر نیستند عین حقیقت را به ببینند سقراط میدید که همشهریهایش قوانین جزئی را بدون تعقل و از روی تنبلی پذیرفته اند و رعایت میکنند . مانند این احکام که «هیچ وقت نباید از جنگ فرار کرد» یا «هیچ وقت نباید پول بگدایان داد» یا «باید دوستان زیادی پیدا کرد چون ممکن است روزی بکار آیند» یا «باید انسان تا میتواند از لذات زندگانی بهره مند شود» اما چه کسی بدنبال خوبی و انسانیت میگشت چه کسی هدف واقعی زندگی ، هدفی که بر تمام اعمال ما حکومت کند و تمام جزئیات زندگی ما را بر طبق مثال اسلمی

اداره کند ، توجه داشت ؛ درست مثل کوزه گرمایی که بهترین کوزه ها را از روی مثال عالی کوزه ها که در ذهن داشت ، می ساخت . سقراط میدانست که تعقیب این عقیده فقط کار اوست . دانش برخیر برای او بزرگترین کشش ها و جذبه ها را داشت . حتی از کنش عضلانی که بر استخوانهایش پیچیده بود . سقراط همین اصل خیر را سرمشق زندگی خویش قرار داده بود و هر تصمیمی میگرفت از آن مثال عالی استمداد می جست .

سقراط میدانست که باین ترتیب راه صعب و دشواری را در پیش دارد . بهمین واسطه سقراط سنگتراش با همه فضل و دانشی که داشت خود را جاهلترین مردم آتن میدانست . چون میدید که نمیتواند بدانش دانشمندان و هنرمندان پی ببرد . چون وی میخواست بهمیقترین و صعبترین دانش های بشری دست یابد و مغز او برای دست یافتن به چنین دانش عظیمی کوچک بود .

دیگر دانشمندان نمیتوانستند کمکی برای او بیاورند . سقراط این مطلب را بوضوح فهمیده بود . چون آنها در رشته دیگری کار میکردند . دانشمندان در رشته ای کار میکردند که میتوانند آن را به ییئند و لمس کنند و راه آنها مطمئن تر و بهتر بود . در حالیکه سقراط همیشه بایک «چرا» راه دیگری را در برابر خود میدید . کار او مطالعه و مشاهده در نجوم و خورشید و ماه نبود . چون سقراط مدتها بود که مطالعه را در این علوم کنار گذاشته بود . مطالعه شگفتیهای بدن انسان هم برایش مهم نبود . حتی دقت در پیچیدگی های عضلات و استخوانها نیز مسئله او را حل نمیکرد . حتی موضوع بحث او بدن انسان هم نبود . یعنی بدنی که از استخوان و رگ و پی و عضلات ساخته شده . مشکل قابل بحث او خود انسان بود . انسانی که فکر میکند .

سرزنده و با نشاط است و با خوبی و بدی در کشاکش است . انسانی که
 استخوان و عضلات تنها موضوع برایش نیست . سقراط برای این «من»
 یا «خود» بشریت نامی نمیتوانست یابد . سقراط کلمه دیگری را که
 معانی دیگری هم داشت بعاریت گرفت و این «من» را «روح» نامید .

فصل هفتم

خدایان فرمان می دهند

مده سقراط وقتی میخواست از کتاب «آنگساکوراس» صحبتی
 بمیان بیاورد خلاصه کتاب وی را در چند لحظه میگفت چون در آن
 روزها مطالعه کتاب کاری دشوار و طولانی بود. سقراط همه چیز را بخاطر
 خود می سپرد چون میخواست اطلاعات عمیق و جامعی از هر علم داشته
 باشد. سقراط رشد عقلانی خود را کرده بود و میدانست که دیگر بکار
 سنگتراشی نمیخورد. مدتها پیش از آنکه غفل خود را رها کند.
 میدانست که باید تمام عمر خود را صرف تعلیم فلسفه و تفکر در آن
 بنماید. در این صورت سقراط میبایست در این مورد قدمهای خستگی
 ناپذیری بردارد تا علمی که مورد توجه دوست و شاگرد او افلاطون بود
 بوجود بیاید. در ضمن مردم بدانند که خدایان نیز با سقراط کمک میکنند.
 عاقبت پس از مدتها اندیشه بدین نتیجه رسید که خدایان او را برگزیده
 به امور بزرگی فرستاده اند چون خدایان طبعاً طرفدار فضیلت و هر
 بودند را و او را بجستجوی دانش مأمور کرده بودند. سقراط در تأیید این
 مطلب همیشه داستان پیشگوئی «کرفون» را نقل میکرد

بطوریکه روایت میکنند کرفون یگانه شاگرد ساعی سقراط بود که همه جا پروانه وار بدو راستاد میگشت و بعلت بدن لاغر و رنگ زردی که داشت بوی «خفاش» میگفتند. کرفون شجاعت شکفت انگیزی داشت و بی باکانه در تمام محافل و مجالس سقراط را دانشمند ترین مردم جهان میخواند. و از این هم قدم بالاتر می گذاشت و بهخدایان التماس میکرد که این مطلب را بشنوت برسانند. و بهمین واسطه بطرف معبد دلفی حرکت کرد تا صحت مدعای خود را از پیشگوی معبد «آپولو»، دانشمند ترین ارباب انواع سؤال کند. دلفی که معبد خدای «آپولو» بود و از قدیمی ترین معابد بشمار میرفت و کاهن پیشگوی معروف در آن اقامت داشت، بر روی تپه ای در شمال غربی آتن ساخته شده بود و مردم آنرا مکان مقدسی میدانستند. بفول یونانی ها در همان هنگام که جهان تازه بوجود آمده بود «زئوس» خدای خدایان دو عقاب بزرگ را از دو طرف زمین فرستاده اندازه جهان را تعیین کنند و این دو عقاب در دلفی بهم رسیدند. بهمین علت یونانیها این مکان را مرکز جهان میگفتند. سنگی در آنجا گذاشته بودند و عقیده داشتند که آن سنگ در مرکز دنیا قرار گرفته است. بعد ها غولی که از دهای زمین نام داشت دره های اطراف معبد را مسخر کرد و آپولو با کمان سیمین خود آن از دها را هلاک کرد و در لانه از دها راهبه ای را که پیشگوی مقدس او بود باقی گذاشت. مردم از اقصی نقاط یونان برای سؤال از راهبه بآنها میآمدند و چون آپولو راستگوترین خدایان بود هر چه راهبه از قول او میگفت همان بود که آپولو گفته بود. بر سرشای گوناگونی از آپولو میشد حتی شهر های دیگر نمایندگانی باتشریفات بمعبد دلفی مبعرساندند که ببینند بچه وسیله ممکن است رفع وبا و طاعون را بکنند. یا

اینکه چطور مستعمره جدیدی بدست بیاورند. مردان زیادی با نجا میآمدند تا از آپولو سؤال کنند که آیا صاحب اولاد ذکوری میشوند که نام آنها را حفظ کند و جانشینشان باشد؟ نه فقط شهرهای یونان بلکه گاهی اوقات در زمین مشرق نیز از معبد آپولو میپرسیدند که فلان جنات را بکشند یا نه و در صورت جنات با کدام مملکت متفق بشوند؟

گرچه جوابی که راهبه میداد اغلب درست در نمیآمد و اگر به مجموعه پیشگویی ها مینگریستند تمام آنها درست نبود. اما کسی وقت این کار را نداشت. به علاوه گاهی هم پیشگوییهای درستی میشد. تا وقتی ده یونانی برباب انواع معتقد بودند پیشگوییهای معبد دلفی هم اعتقاد داشتند. حتی سقراط هم در این مورد مثل قدیمی ها رفتار کرد و یکی از دوستان جوانش را پیش از آنکه در راه هاموریت دشوار خود قدم بنهد برای سؤال از راهبه معبد دلفی به آنجا فرستاد. سوفوکلس که درست پریکلس بود زفرمانده آشکروس سیاستمدار و خزانه دار و در عین حال شاعر معروفی هم بود در نمایشنامه های خود عملاً نشان میداد که آنچه آپولو بگوید واقع خواهد شد و هر کس در پیشگوییهای او شک کند خیر نخواهد دید. باین ترتیب کرفون بمعبد دلفی رفت و از آپولو سؤال کرد. سفرا و بوسیله کشتی صورت گرفت و عده ای زوار هم سفری بودند. بعد راه کوهستانی صعب و پر پیچ و خم بود که میبایست از مهابر «بتوتیا» بگذشت. کرفون از زمان کودکی داستانهای زیادی راجع بالهام و گرفتن وحی از معبد شنیده بود. هنگامیکه از صخره ها و سنگها بالا آمد. برای اولین بار چشمه در محل مقدس افتاد. سختی نفس میکشید در وسط اجزای سنگها و خازنه سنگها معبد زیبایی از سنگ مرمر و برنز و طلا ساخته

شده بود که صدای زائرین در کوهها و دره های آن انعکاس مییافت . در این معبد جلال و جبروت «آپولو» بخوبی احساس میشد . روزها طول کشید تا نوبت به کرفون رسید . هر يك از زائرین مجبور بودند در وقت بخصوصی که قبلاً تعیین شده بود ، در معبد بحضور بیه رسانند . سؤالات آنها چند روز قبل بکاهنان داده میشد و منتظر نوبت میماندند . اوقربانی مخصوص را انجام داد و آنکاه از میان سنوهای مرمر گذشت و بداخل ضریح رفت که سنك بزرگ در آنجا گذاشته شده بود . سنكي که مرکز جهان محسوب میشد . در کنار سنك بیشگوی مقدس آپولو نشسته بود . سؤال از نوبت تکرار شد و راهب با ایحی فالان که معنای کلماتش در آغاز امر درست مسفاد نمیشد پاسخ مبداد . آپولو بزبان او حرف میزد و نهها کهنان بودند که حرفهای او را درك میکردند و میپندیدند . نفسی کرفون از معبد تاریك بدر آمد و بروشنائی خورشید رسید جوابی را که کاهنان برایش نوشته بودند در دست داشت

سؤال این بود . « آیا کسی در آتن داناترا از سراط هست » در جواب نوشته شده بود . « هیچ کسی دانا ترازاو نیست » این پاسخ مانند دیگر پاسخهای معبد دلفی گزاف و دروغ بود . خیدی واضح نوشته شده بود و برای شنونده یا خواننده حالت معما نداشت . کرفون با عجله بآتن بازگشت تا خبر را به مستهريان خود برساند

هنكامیكه کرفون با جواب سؤال خود بآتن بازگشت در آن را بسمع اهالی رسانید هر کسی نفید خود را درباره جزای اظهار میداشت مردم مذهبی میگفتند سخن خدا را نمیتوان سرسری انگاشت و همین دلیل بیشتر آنها از رو برو شدن با سقراط پرهیز میکردند اما آدمهای

شكاك ميگفتند «يشگونی معبد دلفی همیشه صحيح نيست . چون آن ييشگونی های گنك و مبهمی كه در موقع نبرد با ايرانيها شده بود ، نتیجه خوبی نداشت . بعلاوه پيداست كه معبد دلفی اين روز ها به اسپارتي ها بستراز آنتی ها نظر مساعد دارد از همه اينها گذشته ميتوان ييشگویی معبد دلفی را بارشوه فریفت .» سقراط در اين باره كمتر از ديگران صحبت ميكرد . چون او مقصود ديكری از اين كار داشت . هر وقت کسی راجع باین ييشگونی از سقراط سؤال ميكرد ميگفت خدایان نام مرا برده اند و عتس هم واضح است خون خدایان کسی را دانه ميدانند كه ييشتر از همه نادانی خود آگاه بسد .

سقراط همیشه ميگفت . خدایان نام مرا برای صل ذكر کرده اند خون وی از زمان كودکی همیشه مظهری از خدایان را در وجود خود ميدید و آن را يیغه خدایان مینهید . ميگفت علتش هم اين است كه من همیشه از آنها اطاعت ميكند بدون اينكه مغرور و موهوم پرست باشم . اسن خواب كه بدون سؤال مسنقیم سقراط داده شده بود باعث شهرت فراوان ایدرسراسر مبرسد و این استقبال عامه . سقراط را به وقف مباحث كه راضیة اجتماعی خود را بشیر انجام دهد خدایان را در ده هر كرده بودند كه دیگر دعای دعوتش نداشتند بلكه متعلق بغیر باشند

این احساس نزدیکی بخوابی كه : ييشگویی . پولو دقيق نرتمده بود دومین مرحله نگفت انگیز حیات او بشم زمیرفت سقراط دوباره وارد خدمت نظام شد . و در لشكر كشی شمال شركت جست و در محاصره « يونی ده آ » حاضر شد . سقراط در اواسط عمر بن سپاهیگری خو گرفته بود . خون در ييشتر محاربه ها شركت جسته بود و سرداران وی

رایکی از شجاعترین سربازان بشمار می‌آورند. کسانی که در رزم‌ها همراه وی بودند از طاقت شکست‌انگیز وی در مقابل گرسنگی و تشنگی و راه پیمائی‌های سخت متعجب میشدند. چون در همان موقع که مردم دیگر خود را میان بستر پیچیده و پاها را بر جای گرم و نرم گذاشته بودند سقراط با شنل معمولی ویای برهنه زمستان و تابستان را بسر می‌آورد. در همین محاصره سقراط روزی در مقدم جبهه ماند تا یک دوست زخمی را با بخطر انداختن جان خود از مرگ نجات بدهد. این دوست مرد جوانی بود که «آلسیپادس» نام داشت. که بعد ها در زندگی سقراط نقش مهمی را بازی کرد. اما این داستان دیگری است. واقعه عجیبی که درین موقع روی داد ارتباطی به راه پیمائی یا جنگ و با حمایت از دوستان نداشت. این واقعه امری روحی بود که میان سقراط و روحش گذشته بود. یک روز تابستانی این واقعه در خیمه کاه سربازان اتفاق افتاد. زمستان با سختی‌های خود از قبیل احتیاج بکرم و غذا گذشته بود. دشمن آرام بود و سربازان کاری نداشتند، و بآنها راحت باش داده شده بود. سقراط می‌توانست بنواهد یا بنشیند با دوستان در بارهٔ رحلت صحبت کند یا برای وقت گذراندن بقمار بپردازد. اما در آن ساعات راحت باش دوستان سقراط او را در میان خود ندیدند و شاید تعجب میکردند که چه بر سر او آمده است. اما هیچکس تا موقع ظهر متوجه غیبت سقراط نشد.

سقراط از قبل از طلوع آفتاب تا نزدیک ظهر همچنان در یک نقطه ایستاده بود و با خود فکر میکرد. پاهای برهنه‌اش محکم بزمین چسبیده بود و شلش بر روی شانهِش آویزان بود. قیافهٔ زشت او آرام بنظر میرسید

وچشمان خود را بنقطه دور دستی دوخته بود. گویی تمام قوای او بروی يك فكر، تمرکز یافته بود و يك چیز میاندیشید.

سربازان برای اینکه نظر او را جلب کنند سربسرش میگذاشتند و برخی شل او را از روی شانه اش میکشیدند یا نامش را بزبان میآوردند. لیکن با همه اینها او از جای خود نمی‌جست و از فکر خود خارج نمیشد. پس از مدتی که سربازان از کار خود خسته میشدند صبر میکردند و بعد متفرق میگشتند. اما تمام آنروز بعد از ظهر چند نفری بودند که به انتظار نشستند تا به بیند سقراط کی از عالم مکاتفه بدر میآید.

اغلب آتینان سقراط را میشناختند و دائماً او را در حال تفکر دیده بودند اما هیچوقت ندیده بودند که تفکر او باین حد بطول بیانجامد. مردم آتن باین اخلاق عجیب او عادت کرده بودند. اما یونانی هائی که از جزایر دیگر آمده بودند و در ارتش آتن خدمت میکردند نسبت باین تفکر ضولانی سخت علاقمند میشدند. بعضی از آنها پس از صرف شام حصیرهای خواب خود را آوردند و در کنار جائی که سقراط ایستاده بود پهن کردند تا شب را در کنار او بسر برند. شب آرامی بود ستارگان کم کم پیدامیشدند و سطح آسمان را فرا میگرفتند. بتدریج صداها خاموش میشد. آنپ که در کنار سقراط نشستند میدیدند که سقراط مانند درختی ساکت و آرام بر جای ایستاده است و بین آسمان و زمین مانند صخره ای بنظر میرسد. کم کم پلك های آنها هم سنگینی کرد و بروی هم قرار گرفت. و همه خوابیدند. اما سقراط در تمام مدت شب بیدار ماند تا اینکه شب نم صبح بروی زمین نشست و سفیده طلوع کرد.

وقتی که خورشید دمید سقراط هم بخود حرکتی داد. کسانی که

در نزدیکی او خوابیده بودند بیدار شدند و دیدند که او بطرف مشرق متوجه شده است و دستهایش را بدعا بطرف خورشید دراز کرده . بعد براه افتاد تا روز خود را مثل روزهای دیگر بگذراند .

سقراط در اطراف چه فکر میکرد ؟ هیچ کس نمیدانست . چون اوسخنی در این باره بکسی نمیگفت . بعد ها ، خیلی بعد . . . سقراط شروع بصحبت کرد و از رسالتی که از طرف خدایان باوداده شده بود سخن گفت . او خود را مانند سربازی میدید که خدایان با او امر کرده بودند و او میبایست او امر آنها را اجرا کند . معلوم نبود این فکر چه وقت در او حلول کرده . یا در آنتب دراز بود ، یا در روزهای دیگر که بزندگانی سربازی میپرداخت . بهر حال رسالت باوداده شده بود . شاید در همان هنگام خود را بخدایان نزدیک تر میدید و کم کم برایش يك کار طبیعی شده بود که هر وقت از خواب برمیخیزد دعا بخواند .

آنتیها دعا یا قربانی مرتبی برای آفتاب بجا نمی آوردند . بطور تحقیق سقراط هم چنین کاری نمیکرد . لیکن این امر مسلم بود که او همیشه روشنائی را دوست میداشت و از تاریکی متنفر بود . روشنائی را مظهر خوبی و تاریکی را مظهر جهالت میشمرد . در آن هنگام شما کرد او افلاطون هنوز از مادر متولد نشده بود . اما بعد ها که با سقراط انس و الفت یافت سقراط را بهتر از دیگران شناخت . افلاطون هر وقت میخواست معنی رمفهوم خوبی و خیری را که سقراط در جستجویش بود بصورت تشبیه بیان کند و تصویری از آنرا بدیگران نشان بدهد آفتاب را مثال میزد .

تصویر آفتاب افلاطون بهتر از هر چیزی میتواند سقراط را بمانشان بدهد . افلاطون میگوید فرض کنید عده ای از مردمان در يك غار یا دخمه

زیرزمینی محبوس گشته و بزنجیر بسته شده اند و یگانه نوری که دخمه را روشن میکند نوزبیه سوزی است که بدخمه روشنائی میدهد و سایه های تاریک و روشنی بدیوار غار میافکند. زندانیان دو تمام دوره حیات خود این سایه روشن ها را بدیوار دخمه می بینند و از حرکت آن آگاهی دارند و با هوش ترین آنها کسانی هستند که بهتر از دیگران این اشباح را تشخیص بدهند.

اکنون تصور کنید که یکی از زندانیان خود را از بند آزاد کند و از دخمه خارج شود و خود را بخارج غار برساند. در آغاز امر از شدت نور آفتاب کور میشود. اما کم کم پس از مدتی که چشمش بنور عادت کرد آنوقت حقایقی را در اطراف خود می بیند که دیدن آن درد دخمه برای وی مقدور نبوده است. در آن موقع همه چیز رامی بیند. از انعکاس نور در آب و از تابش آن بهم جنسان خود و از انعکاس نور آفتاب بماء و ستارگان لذت میبرد و دست آخر می بیند که این آفتاب حیات بخش است که منبع فیاض زندگي بشمار میرود. و دیگر از روشنائی آن نمیترسد. بلکه آن را دوست میدارد و میفهمد دیگر زندگي پراز جهلی که درد دخمه موجود بوده برای او مفید و مناسب نیست. حال اگر این آزاد مرد بدخمه باز گردد و با سایر زندانیان در ظلمت بماند چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ چشمان او این بار از روشنائی پراست. دیگر آن سایه های پرمرده در نظر او معنی و مفهومی ندارد. زندانیان دخمه باز میخندند و او را مسخره میکنند و میگویند او برای نماشا بیرون رفته و کسوف بازگشته است و میگویند اگر کل بدین منوال باشد بهتر است که هیچک از زندانیان بخارج از دخمه نروند و در بین خودشان قوانینی میگذرانند که هر کس

یکنفرزندانی را بخارج از دخمه هدایت کرد و روشنائی را باو نشان داد محکوم بمرگ شود. و اگر آنکس که خورشید را دیده است بمحاکمه جلب شود و مجبور باشد که از خود دفاع کند اعمال و گفتارش مضحك بنظر میرسد و با استهزاء دیگران روبرو میشود. چون چشمان وی معلواز روشنائی است و با کسانی محشور و روبرو است که همه آنها در جهل و بیخبری غوطه ورنند. فقط اشباح و سایه هارا میبینند.

وقتی افلاطون این تصویر را از خورشید مینوشت بطور وضوح نگفت که مقصود او سقراط است. سقراط خودش عقیده داشت که من فقط بدنبال حقیقت و معرفت میگردم اما هنوز بدان دست نیافته ام. آنچه ما درباره سقراط از زبان شاگردانی مثل کرفون و افلاطون و دیگران میدانیم این است که سقراط از تاریکی غارزندگی بیش از دیگران رسته بود و بنور حقیقت پیوسته. و بهر سزا همه با آزادی و آزادگی نزدیک شده و برای رها ساختن محبوبان و زندانیان این دخمه کوشیده است.

ساید در آن لحظات که سقراط سرپا می ایستاد و می اندیشید - لحظاتی بود که آفتاب حقیقت را دیده بود. روشنائی معرفت و فضیلتی که سقراط را بخدایان نزدیک میکرد.

پس از بازگشت از لشکر کشی شمال تغییرات بزرگی که انتظار آن از سالیان پیش میرفت در زندگی سقراط بوجود آمد. او دیگر دست به کش سنگتراشی نزد همسر او «گزانتیپ» این ماجرا را با همسایگان خود دو میان نهاده بود و از این بابت خیلی دلوایی بود. ولی حل قضیه مشکل بنظر نمیرسید، چون گزانتیپ در هنگام ازدواج با سقراط جهیز قابل توجهی بخانه شوهر آورده بود. والدینش خانه و پول مختصری

برای اوباقی گذارده بودند . سقراط اختیار خرج خود را بدست گرفت و داد و آنها با درآمد مختصر خود زندگی ساده ای داشتند . اما گزاتیپ مانند هر زن دیگر عقیده داشت که اگر شوهرش مانند دیگران عاقل متولد شده بود حالا زندگی راحت تر و آسوده تری داشتند . کریتو که سقراط را خیلی بهتر از گزاتیپ میشناخت چیز دیگری در سقراط میدید که او را بفکر و امید داشت . سقراط خود را برای مسابقه ای مهیا میکرد و در این امر تردیدی نبود . کریتو نیز خود زمانی ورزشکار بود و میتوانست احساس کند که چگونه قهرمانان خود را برای روز مسابقه آماده میکنند . این آمادگی در خورد و خوراک و خواب سقراط تأثیر کرده بود . همانطور که یک دونه طوری خوراک خود را تنظیم میکند که هیچ تأثیری در جسی و جالاکسی اش نداشته باشد ، سقراط همان کار را میکرد . از خواب های سنگین پس از غذا برهیز مینمود و از نوشیدن مشروبات الکلی امتناع میورزید . اما این مسابقه با مسابقه های دیگر فرق داشت . گرچه سقراط هر روز بعد از ظهر در ورزشگاه بسر میبرد اما نه کشتی میگرفت نه میدوید ، بلکه فقط صحبت میکرد . او همیشه دوست داشتن صحبت کند . این بار صحبت های وی جدی تر از همیشه بود . خانه را بهنگام طلوع آفتاب ترک میکرد و با بورزشگاه یا بازار میرفت . مقصود او چه بود ؟ در این موضوع خیلی خوشحال بنظر میرسید که میدید سقراط دیگر آن سقراط پیشین نیست . کسی نمیتواند آزادی باورساند ، چون سرخوش و سداست و دیگر نریب نمینمورد و خطراتی که در ایام مباحثات و مشاجرات علمی او را تهدید میکرد از بین رفته است . سقراط پیش از همیشه بدوستانش علاقه میورزید . رفیق وفاداری برای همه آنها بود و دیگر آن جهشهای ناگهانی و برق

خشم و غضب سابق از چشمان سقراط نمیدرخشید . چون برخورد غلبه
 افته بود و ناراحتی های گذشته فراموش شده بود
 بنظر کریتومیا مد که بعضی وقت ها آرامش روح عجیبی سقراط را
 درمان گرفته است مثل اینکه از میان تمام آتشی ها تنها سقراط بود که
 سداست کجا میرود بار سفر را بسنه بود و برای حرکت آماده بود

فصل هشتم

رسالت

سفر احوال را واسطه عمر رسالت خود را از طرف خدا مان برای رهبری
مردم بر عهده گرفت

و از آن بعد تا باین عمر بر این رسالت باقی بود و تفسیرهای
گوناگونی بر رسالت خود داشت. بچون سربازی بود که از طرف خدایان
مأمور شده باشد که سنگر خود را رها نکند و بالطبع در اجرای او امر
خدایان می‌کوشید. یا بعبارت دیگر زنیوری زد که برای تپس ردن
بمردم شهر آتن فرستاده شده بود. یا قابله ای بود که تفکر مردمان را
بر عرصه وجود می‌آورد یا آنها را آزمایش می‌کرد و زندگانی ایشان را
موزد امتحان قرار میداد. فلسفه حیات آنها را می‌سنجید و راه را بآنها
می‌آموخت تا از عشق بدانش و فضیلت برخوردار شوند

سقراط در اوایل زندگانی خویش برای خود میانندیشید اما بعد
از آن زاهدانه می‌واندیشه بخاطر دیگران انجام گرفت چون می‌خواست مردم
را رهبری کند و برای صواب هدایت نماید بعضی همان راهی را که خود
رفته بود دیگران سمعاً و درک حقیقی و خیر را که همیشه معرکه اعمال

او بود بدیگران نیز تعمیم بدهد . همسایگانی که مورد علاقهٔ او بودند نه فقط نمیتوانستند کار سقراط را ببینند بلکه مانند آن ناپنیان دخمهٔ افلاطون بودند که فقط بسایه روشنهای غارا کتفا میکردند و راضی بنظر میرسیدند و درحالیکه چشمهایشان کم سو بود از دبدن خورشید حقیقت غافل بودند . درواقع برای فهم مطلب بهتر است از تصویر دخمهٔ افلاطون استفاده کنیم تا موضوع روشن تر شود . و بتوانیم بفهمیم که سقراط چگونه دربارهٔ نادانان میاندیشید . مردم آتن در آن روزها مانند غارنشینان غافل بودند و از سایه ها پیروی میکردند . درحالیکه خدایان آنها را برای زندگی واقعی تری آفریده بودند . آتن درعین حال که شهر اشباح بود شهر شگفت انگیزی نیز بود . شهر شجاعان - شهر آزاد مردان - يك شهر عالی و بی مثال بشمار میرفت . سقراط آتن را دوست میداشت . هیچ حاضر نبود شهر آتن را رها کند . حتی در روزهای تعطیل تا آنجا که میتواند شهر را ترك نمی گفت . سقراط بهتر از همه میدانست که چه کارهای عالی و خوبی در شهر انجام میآید که دیگران بذكر آن قادر نیستند . پیشه وران بهترین کارهای هنری را بوجود میآوردند . ولسی کسی آن را نمیدید . دوستان وفادار بخاطر یاران خود فداکاری میکردند ، بازرگانان در معامله سر قول خود پایدار میماندند . درانجمن بزرگ ، نمایندگان بیباکانه هر چه دزدل داشتند و خیال میکردند که حقیقت است بر زبان میرانند . همین خوبی ها بود که بر درد ورنج سقراط میافزود . چون سقراط نمیخواست که این محاسن موقتی باشد . او میخواست مردم همیشه و بهر حال نيك باشند و آنچه از نیکی میکنند و قوف داشته باشند . سقراط احساس میکرد که برخی از این خوبی ها و محاسن که در شهر از مردمان سر میزند بر حسب

اتفاق یا اشتباه است و از روی حسن نیت انجام نمیگیرد. زیرا در عین حال ممکن بود شری نادانسته از آنها سر بزند و بسوی مفاسد انحراف بیابند. و بدتر از همه هیچکس بفکر کودکان نبود و نمیخواست که با اطفال خود محاسن و نیکی ها را بیاموزد و حتی پریکلس بچه هایش مانند اطفال معمولی بزرگ میشدند؛ شاید هم خیلی بدتر. حتی پریکلس هم در تربیت اطفال خود دریغ میکرد و نمیدانست چگونه باید اطفال خود را تربیت کند تا اشخاص بزرگی از آب در آیند.

سقراط میدید معلم آن حرفه ای نیز دست کمی از دیگران ندارند و فقط مغز آنها از اطلاعات سطحی انباشته شده است و فقط فن خطابه و سفسطه را پیشاگردان میآموزند. حتی مشهورترین طبقه معلمان که سوفسطائیان بودند و لقب متفکران دانشمند به آنها داده شده بود و ادعا داشتند که راه بهتری را برای زندگانی تعلیم میدهند - آنها نیز از علم خود آنطور که باید و شاید آگاهی نداشتند. سقراط در محضر آنان نیز مختصری بکسب علم پرداخت و با بیشتر آنها مصاحبت کرد و کوشید تا هر چه آنها دارند بیاموزد. همانطور که در ابتدا به علما روی آورده بود. اما آنها را نیز رها کرد و عاقبت باین نتیجه رسید که مجرب ترین اربابان نیکی کسانی نیستند که ادعای نیکی بکنند یا بتدریس آن پردازند بلکه کسانی هستند که خودشان نیک و انسان باشند. سقراط بهر کجا که میرفت بدنبال متبحرترین و مجرب ترین مردم میگشت. محک آزمایش سقراط اندیشه مردم درباره خوبی بود. بر این روش دوفایده مترتب بود یکی اینکه سقراط بیشتر میتوانست بمعنی و مفهوم خوبی پی ببرد و - تحقیقات خود را درباره آن ادامه بدهد. دیگر اینکه صاحبان فنون و علوم

نیز بمعنی خوبی بیشتری می بردند.

هیچ کس مانند سقراط نمیتوانست یرش کند. بد نیست که در اینجا نمونه ای از طرز مطالعه اوداده شود تا به بینیم که چگونه سقراط با دیگران بحث میکرد. برای مثال مباحثه با «لاکس» که از گفته های افلاطون نقل شده قابل دقت و خواندن است. در اینجا سقراط با لاکس که چندان دانا و باهوش نبود درباره خوبی و فضیلت شجاعت صحبت کرد. مثل معمول سقراط حریف خود را خوب انتخاب کرد. چون لاکس یکی از سرداران معروف آتن بود. اهل سیاست نبود بلکه حرفه اش جنگ- آوری بود و فقط در روز زور آزمایی و نبرد مهارت داشت. این شخص روزی با اتفاق همکارش سردار «نیسیاس» از طرف يك عده از دوستان دعوت شد که برای تماشای زور آزمایی و بحث درباره فنون جنگ آوری ورزشگاه برود. آنها از سقراط هم خواهش کردند که در آنجا حضور بهم برساند. سرداران و دوستانشان با تعلق پسران و رفقای شان همه در ورزشگاه جمع شدند تا نمایند زور آزمایی استاد فن را به بینند. اسناد جنگ آور نمایشی از بکار بردن زره های گوناگون میداد. و امید داشت که باین وسیله شاگردان زیاد تری برای تعلیم جمع کند. لاکس و نیسیاس مدت کوتاهی نمایش او را تماشا کردند. سپس بحث در اطراف استاد جنگ آور شروع شد که آیا فنون او در نبرد واقعی بکار می آید یا نه؟ نیسیاس عقیده داشت که میتوان فنون اسناد را در رزم بکار برد اما لاکس میگفت بنظر من چنین نیست و حکایت کرد که من این مرد را در جنگ دیدم که فنون خود را بطریق دیگری بکار میبرد و سپس داستان خود را آغاز کرد و گفت: «این مرد یکی از افراد تحت فرماندهی من بود هنگامی که مواد

کشتی شد نیزه مخصوصی را که اختراع کرده بود همراه خویش آورده بود که سر آن مانند داس بنظر میرسید. و میخواست با آن نیزه هنرنمایی بکند. بهر است داستان را خلاصه کنیم. هنگامیکه جنگ شروع شد و کشتی دشمن از کنار کشتی ما گذشت این مرد نیزه خود را بطرف سرباز دشمن انداخت. نوله نیزه او بلبله کشتی دشمن فرورفت و او هر چه زورزد و خواست نیزه را از کشتی دشمن خارج کند نتوانست. در حالیکه دسته نیزه را در دست داشت دوان دوان طول کشتی را دوید بطوری که ما مجبور شدیم از بلبله کشتی دور شویم تا او بتواند عبور کند. در همین موقع سنگی پیای او زدند. در اقبای کشتی مجبور شد نیزه‌اش را که بطرف اقبای بکشتی دشمن فرو رفته بود رها کند - و صدای خنده جنگجویان دو طرف از حُرز جنگیدن او بهوا بلند شده بود و هیچ کاری نمیتوانستیم انجام بدهیم. «لاکس در حالیکه باین خاطره میخندید: ناگهان قیافه را در هم کشید و گفت» باین توصیف گمان نمیکنم این شخص با بکار بردن ابتکارات فنی و آلات و ادوات سَلَمَت انگیز خود بدزد میدان جنگ بخورد. « سپس سقراط را مخاطب قرار داد و گفت: «ظرتو چیست؟ رای میگیریم و تو حکم بای» سقراط از اینگونه رای گرفتن ها خوش نیامد که درست و نادرست را از راه شمارش عدد آراء تعیین کنند و پیشنهاد کرد: «چون موضوع تعلیم و تفریح در کار است بهتر نیست که اول بفهمیم چه کسی در کار بیشتر از همه ماهر دارد. آنوقت حرف او را قبول کنیم»

پیشنهاد معمولی بود همراه گام «حال باید دید که اسناد درجه چیزی مهتر دارد»

نیسیاس: گفت « معلوم است ما موضوع را از بابت فن او که بکار ردن زره در جنگ است مورد بحث قرار داده ایم . میخواهم بینم که آیا جوانان ما باید طرز استعمال آن را تعلیم بگیرند یا نگیرند؟ » سقراط گفت: « صحیح است اما در اینجا يك سؤال پیش میآید. هنگامیکه چشم بکنف درد گرفت و برای مداوایش پیش طیب رفت و خواست دوا بچشم خود بریزد . آیا دوا بیشتر مورد توجه است یا چشم؟ » نیسیاس گفت: « البته چشم » سقراط گفت: « حال اگر ما خواستیم دهنه ای با سب بگذاریم لابد باید بیشتر متوجه اسب باشیم تادهنه؟ »

نیسیاس: گفت « صحیح است . »

سقراط گفت: « در این صورت باید گفت که طرز آموختن نبرد بازره مثل همان دوا و همان دهنه است . یعنی اینها وساعلی هستند برای رسیدن بهدفی . و در کلیه تعلیمات آنچه باید مورد توجه واقع شود جوانان ما هستند روح آنها و شخصیت آنها مورد توجه است . همانطور که چشم پزشك میداند که چه دارویی برای چشم خوب است، و تربیت کننده اسب میداند که چه دهنه ای برای اسب مفید است معلم هم باید بداند که برای روح يك جوان چه چیز لازم است . و مشکل اینجاست که ما نمیدانیم چه چیزی برای تربیت نفس لازم است. » نیسیاس خنده ای کرد و گفت: « من از مدتها پیش منتظر این کلام سقراط بودم. »

نیسیاس که مدتها پیش با سقراط بحث کرده بود و میدانست که سقراط در مباحثه بد طولانی دارد و عاقبت او را درین پست منطق خود خراهد گذاشت گفت: « نوجه عقیده داری لا کس؟ ... مواظب حرفهای خودت باش. » لا کس گفت: « من بطور کلی مباحثه جوی زبردستی بیستم

بندرت حرف میزنه مگر با کسی که لب بر بندد ربا زو بگشاید. در حالیکه سقراط را بخوبی میشناسم. او جزو کسانی است که بیشتر عمل میکنند تا اینکه حرف بزنند. لاکس بسخن خود ادامه داد و گفت: «من در عقب نشینی جنک (دلیوم) که شکست خورده بودیم با سقراط همراه بودم. اگر تمام سربازانی که در جنک شرکت داشتند رفتار سقراط را میکردند مطمئن هستم که جنک بنفع ما خاتمه می یافت. در اینصورت با کمال میل حاضر هستم که این مرد هر چه میخواهد از من بپرسد تا من جواب بدهم.» در اینجا لاکس با اولین پرسش سقراط مواجه شد. سقراط گفت: «چنانکه میدانیم بحث در اطراف خوبی خلی مشکل است. اما برای اینکه بهتر بتوانیم موضوع را توجیه کنیم لازم است دریت جزو یک قسمت از خوبی صحبت کنیم. روی قسمتی از آن که در سربازی فوق العاده اهمیت دارد یعنی شجاعت لاکس بعقیده منم شجاعت چیست؟»

لاکس خوشحال شد چون جواب آنرا میدادست و گفت: «پرسش ساده ای است. مردی شجاع است که در هنگام خود باقی بماند و فرار نکند.» سقراط گفت: «جواب قطعی و قانع کننده ای است اما در نظر سربازان بیادیده تمام. در حالیکه در برهه سوار نظام چه عقیده دارید که باید دائم در حرکت باشد؟ قبایل سیت در مهورهای خود اغلب پشت بدمن می-کنند و بر میاندازند. از ضرب دیگر هنگام بیدایتی طوفان در دریا چگونه میتوان سرنگر ایستاد و حرکت نکرد؟ یا بهنگاه پروژیماری با قهربا درزند؟. نی سب سی حکمونه میتوان شجاع بود؟ چه بسا اشخاصی هستند که در مقابل فشار درد تحمل زیادی دارند و شجاعانه استقامت میکنند در حالیکه در مقابل خوشب عنان اخپراز کف آنها بدر میرود منظور

من این است که بطور کلی تعریفی از شجاعت بکنیم که جامع و مانع باشد. «لاکس گفت «بنظر من شجاعت یک نوع استقامت روحی است. «سقراط با خود اندیشید که این تعبیر، معانی وسیعتری را دربر دارد و شجاعت یک نوع تقوی است. یک نوع خیر است. در حالیکه استقامت بدون تفکر را نمیتوان شجاعت خواند. و پرسید اینطور نیست؟ لاکس در این باره فکری نکرده بود. و گفت: «مقصودم استقامتی بود که با عقل توأم باشد».

سقراط گفت «مقصود از استقامتی که با عقل توأم باشد چیست. «و مثالی زد و گفت: «مردی که در جنگ استقامت میورزد و از روی تعقل حساب میکند - فرض کنیم در یک طرف مبارزه قرار گرفته است. میداند که دیگران با کمک خواهند کرد. ضمناً دشمن ضعیفتر و از حیث نفرات معدودتر است. بنابراین از هر حیث بر نیروی دشمن تفوق دارد. آبا این مرد که حسابهای خود را کرده و آمادگی کافی دارد شجاعتراست یا آنکه در طرف مقابل اوقرار دارد و بی اینکه از آمادگیهای طرف بهره مند باشد مقاومت میکند»

«لاکس شکی نداشت که آن مرد بی یار و یاور که در وضع بدتری بسر میبرد و شجاعانه میجنگد خیلی شجاعترا از مردی است که استقامت عاقلانه بخرج میدهد. سقراط گفت: «در این صورت آیا اگر مردی که بفن غواصی آشنا نیست خود را بآب بیاورد و شجاعترا از مردی است که غواصی را خوب میداند؟ گرچه عمل اولی احمقانه است»

«لاکس گفت البته. در حالیکه ضد و نقیض میگفت. چون وی در اول کارم گفته بود که شجاعت بایستی با عقل توأم باشد. در اینجا توجه او بکلام «سقراط جلب شده بود. چون بطور تحقیق شجاعت عالیتر از آن

بود که لاکس درك کرده بود. لاکس گفت: «بهر حال من میدانم شجاعت چیست اما هر قدر میخواهم آن را بر زبان بیاورم از زبان من فرار میکند.» در اینجا نسیاس بکمک او آمد. لاکس از اینکه خود را از جنگ سقراط رها کرده بود خوشحال بنظر میرسید. و از طرف دیگر میدانست که دوستش در چه مرحلهٔ بدی از بحث بکمک او وارد شده است. سقراط هیچ ادعا نمیکرد که چیزی در این زمینه میداند. سقراط سخن خود را با این جمله پایان داد و گفت: «در این صورت بهتر است که هر چه زودتر بک معلمه برای خود من پیدا کنی. چون هیچ يك از ما در کار خود اسناد نمستی و طبع کسی که در کار خود نبحری ندارد نمیتواند تعلیم کسی را بر عهده بگیرد.» در مرحلهٔ اول بنظر میآمد که سخن سقراط بجائی نرسیده در حالیکه دوستان سقراط میدانستند که چگونه عقاید سقراط در پشت جملات او انباشته شده است. لاکس از سخنان سقراط خیلی پند گرفت و فهمید که شجاعت مربوط به جنگ تنها نیست بلکه در هر جا لازم است و این فکر تازه بمغز لاکس راه یافت که شجاعت بهر جهت با دانایی بایست توأم باشد. یعنی اینکه عمل باید تسوآء با دانش کافی بگردد. لاکس از این حرفها گیج شده بود. مانند آن زندانی غار نشین که برای نخستین بار نور آفتاب چشم او را خیره میکند. با وجود این سرگردانی او برآه راست هدایت شد. اشکال بزرگی که در موقع بحث با سقراط برای لاکس پیش آمد این بود که وی شجاعت را فقط در يك مرحله میشناخت یعنی فقط در میدان جنگ. او نمیدانست که شجاعت يك اصل تغییر ناپذیر است که عمل مرد را در هر موردی راهنمایی میکند. آیا شجاعت در جنگ و یاداری در سنگر میتواند جلوی هر نوع وسوسه دیگری

که انسان را بسوی مفاسد میکشاند بگیرد؟ وسوسه انسان را مجبور میکند که برای شانه خالی کردن از زیر یک کار، دروغ کوچکی بگوید. آیا لاکس با شجاعتی که در خود سراغ داشت میتوانست در مقابل این وسوسه ها استقامت کند؟ عقاید لاکس در جهت دیگری متمرکز شده بود. او فقط میدانست که شجاعت خوب است. عقیده داشت که یک نفر غواص ناشی نیز بهنگام جستن در آب شجاع است. از هیچوقت با اهمیت هدف شجاعت نیاندیشیده بود. فقط یک نوع شجاعت فکر کرده بود که در جنگ همیشه جلو برود و عقب نتشیند. چون خوبی در شجاعت مستغرق بود. بنابراین حیوانی که از روی ترس بآب هیچمد و مردی که برای نجات کودکی اقدام میکند و بآب میزند هر دو یکسان از شجاعت بهره دارند زیرا نفس عمل یکی است. پس در اینجا «هدف» یا «چرا» ی جیبیدن در آب هالاک خوبی و بدی است. بنابراین بجا سورفتن تنها کافی نیست مگر اینکه هدف نیکی در میان باشد.

سقراط همیشه این موضوع را در نظر داشت که در مباحثه های خود حریف را بر روی شاهراه خوبی بحرکت دریا آورد. و هیچگاه انحراف نهی یافت. هم، منظور که لاکس را نیز بشاهراه خوبی هدایت کرد و با نوشتن داد که شجاعت واقعی علم بر شجاعت است. علم بر این است که خوبی را برگزیند و در هر مورد از بدی پرهیزد.

حال چگونه باید این سخنان گفته شود تا لاکس بتواند آن را سرمشق زندگانی قرار دهد؟ این طریقه مخصوص سقراط بود که با هر کس مطابق سلیقه او صحبت میکرد. لاکس در فن جنگ مهارت داشت. سقراط نیز از همان فن با او بحث میکرد. سقراط خوبی را بصورت عملی در آورده

بود. همچنانکه از زنبور عسل تراوش میکند.

یکروز که سقراط تازه از جبهه جنگ بازگشته بود، وارد مدرسه کشتی گیری شد. همه دور او جمع شدند تا از جبهه جنگ اخباری کسب کنند. در همان موقع «کارمید» وارد شد. کارمید یکی از زیباترین و مشهورترین جوانان آتن بود. همان قدر که صورتی زیبا داشت سیرش نیز زیبا بود. و تمام آتنی ها از باکی و تقوای او سخن می گفتند. کارمید بطرف سقراط آمد تا او را ملاقات کند. زیرا شنیده بود که سقراط برای سردردی که مدنی بود او را می آزرده و دارویی سراغ دارد. پیش از آنکه حرفی درین باره بمیان بیاید سقراط او را بیحشی درباره تقوی و تسلط بر نفس کشاند.

روز دیگر «تی نتوس» جوان که میخواست دروزی رباضی دان زرگری شود با سقراط درباره دانش واقعی بخت مکرد سقراط از او پرسید: «آیا دانستن مانند دیدن وحس کردن است؟»

یکبار دیگر سقراط از دو دوست دبستانی بنام «لیسیس» و «منکرئوس» سؤال کرد: «دوستی چیست؟ آیا دیگران را دوست داشتن است یا مورد علاقه دیگران واقع شدن؟»

«اوتیفر» که متخصص در مسائل مذهبی بود، روزی در بازار می گشت و میخواست پدر بیر خود را بجرم توهین بخدایان بمعاکمه بکشاند. سقراط او را دید و از او پرسید: «آیا هر عملی را که خدایان می خواهند خوب است یا خدایان فقط اعمال خوب را می پسندند؟» سقراط میخواست جواب این سؤالات را بداند.

پس از سقراط دیگران هم بودند که از مردم آتن سؤال میکردند

عده دیگری نیز وجود داشتند که بدون درك مقصود و هدف سقراط از او تقلید میکردند و روش او را در پرسیدن بکار میبردند. بالاخره که سار سؤال يك نوع تقلید مسخره آمیزی کشیده شده بود. اگر مخاطب نمی-توانست در بحث و جدل لغات بهم پیچیده را از هم جدا کند، هر کس هر چه را که میخواست بطریق پرسش اثبات میکرد.

برای مثال باید یکنفر سوفسطائی را باسم «دیونیسود روس» نام برد. این شخص يك آتنی را در ورزشگاه تنها بدام انداخته بود و میگفت من ثابت میکنم که پدرتوسك بوده است. سقراط مکالمه آنها را شنید و نتوانست از خنده خودداری کند. سوفسطائی ها کسانی بودند که ادعا داشتند زودتر و بهتر از هر کس نیکی را بدیکران یاد میدهند.

سوفسطائی میگفت: شما گفتید که سك دارید؟

جوان: بله يك سك شرور.

سوفسطائی - توله هم دارد؟

جوان - آری توله هایش خیلی شباهت بخودش دارند.

سوفسطائی - پس سك پدرتوله هاست؟

جوان - آری من مطمئن هستم.

سوفسطائی - گفتید که سك متعلق بشماست؟

جوان - بله مال من است.

در این موقع سوفسطائی دگامی با طرف انداخت و پیروز شد.

گفت: چون سك پدر است و مال تو هم هست بنابراین پدر تو هم هست و تو برادر توله ها هستی.

سقراط میتوانست این طرز بازی بالغات را به بهترین وجهی

انجام بدهد اما او هر گز این کار را نمیکرد.

حتی میتوانست برای نمایش گاهی اینگونه سؤالات سفسطه آمیز را بکند. مثل بعضی از شاگردان جوانش که این کار را در موقع غذا با افراد خانواده خود میکردند. حتی میتوانست بازیهای خطرناکی را که بعضی از سوفسطائیان بالغات میکردند انجام بدهد و شاگردانش را بهمان نتیجهای که سوفسطائیان میرساندند، برساند. یعنی باین نتیجه که حقیقتی وجود ندارد تا در جستجویش باشیم. اما رسالت سقراط با کار دیگران فرق داشت. او در پی بازی سؤال و جواب یا مجاب کردن حریف نبود. چون آنرا همه میتوانستند انجام بدهند. در حالیکه سقراط در جستجوی حقیقتی استوار و ثابت برای زندگی بود. و این جستجو را بخاطر دوستانش میکرد. سقراط برای دوستی اهمیت زیاد قائل بود، و دوستان بسیار داشت نه شاگردان. چون بدوستی بیش از معلم بودن تفاخر میکرد. هر قدر گزاتیپ او را زیر فشار قرارداد که در مقابل تدریس مزدی قبول کند - زیر بار نرفت. چگونه میتوانست چیزی بدیگران بیاموزد؟ در حالیکه خود شاگرد بود، و میخواست بیاموزد. علاوه او نمیخواست بساداشی دریافت کند چون او در را بر روی همه باز گذاشته بود تا همه بتوانند از وجودش استفاده کنند.

پیر مردان، جوانان، شاگردان مدرسه، همشهریهای او و بیگانگان همه میتوانستند از مکتب او استفاده کنند. حتی زنان و غلامان در صورتی که صاحب فهم بودند میتوانند بمکتب سقراط در آیند. هر کس در آتن میخواست، میتوانست در جرگه دوستان صمیمی سقراط در آید. فقط سقراط از یک چیز همیشه مغموم بود که میدید پیر مردان که آب از

آسیابشان افتاده سخنان او را بطرز دیگری تعبیر میکنند و درحقیقت نمی توانند معنی و مقصود او را بفهمند .

بیشتر یاران سقراط جوانانی بودند که میخواستند رشد کنند . آنها سقراط را بهدپرستش دوست میداشتند چون زندگانی کنجگوانه سقراط همان چیزی بود که ایشان میطلبیدند . جوانان آتن زیبایی مخصوصی در روح سقراط میافتنده و میخواستند خودشان نیز مانند وی صاحب آن زیبایی بشوند . سقراط نیز در اعماق روح آنها این زیبایی و قدرت را میدید و شاید جوانان هم میدانستند که سقراط مقصود آنها را فهمیده است . سقراط میدید همانطور که این جوانان در ورزشگاه بدنبال هم میدویدند و با هم کشتی میگیرند در میدان تفکر نیز بدنبال عقاید نومیدوند و با افکار متضاد دست و پنجه نرم میکنند و هیچ وقت در ترقی و تعالی و پیشرفت عقیده خودشان عقب نمی نشینند . سقراط میدید که آنها بمحض دیدن حقیقت شیفته و فریفته میشوند . سقراط وقتی میدید که جوانان انسانیت و خوبی را در اعماق روح یکدیگر می بینند و عاشق هم میشوند ، لذت میبرد . چون حقیقت دوستی و رفاقت را در جهان همین میدانست و آنرا ارجمند ترین مواهب میشمرد . مردمی که بهمین دلیل همدیگر را دوست داشته باشند و تا این عمق در رفاقت پیش بروند بزودی میتوانند انسانیت و دوستی را هم در خود و هم در دیگران تعمیم بدهند و در بسط آن بکوشند . در این صورت هر دوستی می بیند که عاشق چیزی است که در دوست خود آنرا دیده و میکوشد که نظیر آنرا نیز در خود بوجود بیاورد . افکار زیبا و خصائل عالی در نتیجه این نوع دوستی ها بوجود می آید و دوستانی که نیکی یکدیگر را درک میکنند و میپرستند هر جا شاهد خوبی رخ بنماید

آن را خواهند پرستید .

سقراط یکبار گفت: «دوستان خوب من بیشتر از غذای خوب و اسبان زیبا و خروسهای جنگی رضایت خاطر مرا فراهم میکنند و بهمین دلیل است که بمحض برخورد با هر چیز خوبی آنرا بیاران خود میآموزم تا آنها نیز بتوانند از ثمره آن بهره مند شوند .» بطور قطع حلقه یاران سقراط بهترین مکان برای جستجو و پژوهش سقراط در معنی و مفهوم خوبی بود. علت عمده این پژوهش بخاطر این بود که سقراط هیچوقت خود را معلم یا یکنفر بحث کننده نمیدانست بلکه خود را يك دوست میدانست و طبعاً سخن دوست دلنشین تر و قابل قبول تر بود تا سخن يك معلم. و هنگامیکه سخن از زبان او تراوش میکرد مانند جرقه آتشی بود که از خرمی بخرمن دیگر میجست و همه را شعله ورمی ساخت . دوستان سقراط عمیمیت او را بیشتر از سخنان او بخاطر دانستند و هنگامیکه افلاطون خطرات استوار خویش را مینوشت ، خاطر نشان کرد که تعلیم سقراط کاملاً جنبه دوستانه داشت و او هیچوقت خود را معلم نخواند . سقراط ابن روش دوستانه را در همه جا بکار میبرد . در محافل دوستانه ، در ورزشگاه ، در بازار ، بر سر سفره یا بهنگام گردش در دهات و بیابانهای اطراف .

فصل نهم

آلسیپیاد

غیر از افلاطون که بعد ها در زندگی سقراط وارد شد یکی از دوستان صمیمی سقراط جوانی بنام آلسیپیاد بود، از نزدیکان پریکلِس . که از بس محبوب آتنی ها بود که وی لوس و خودخواه شده بود. هیچکس از امر این ملاقات وی با سقراط داستانی نگفته که آنها چگونه همدگر را دیدند و با هم دوست شدند . ولی ما فقط میتوانیم از روی قرائن حدس بزنیم که این ملاقات چگونه صورت گرفته است .

بچندین سال قبل بر میگردیم : بآن زمانی که سقراط سی سال بیشتر از سنّت نگذشته بود و شاید هنوز بسنّت تراشی مشغول بود . اما مغز متفکرش همچنان بکند و کاو میپرداخت . ده سال بود که معبد «پارتنون» ساخته شده . نقوشی از صفوف شنل پوشان ، اسبان جهنده و جایگاه خدایان بدر و دیوار معبد منقوش گشته و مجسمه طلا و عاج الهه «آتنا» بر محل مخصوص خود قرار گرفته بود . ولی سرشیروانی ها هنوز تمام نشده بود و حجاران زبردست با اتفاق مجسمه سازان مشغول کار بودند و سقراط نیز در دروازه تازه ساز آکروپولیس بنام «برویلیا» کار میکرد . این دروازه در انتهای

ضلع غربی تپہ درحال ساختمان بود .

در آن زمان چکش واسکنه دردست سقراط مانند موم نرم بود . در هنگام کار میتوانست کارگران را تماشا کند و در عین حال بکار خود ادامه بدهد .

کارگران و گروه غلامان قطعات سنگ را بالا میکشیدند ، نجاران چوب بست ها را بنا میکردند . سنگ تراشن پایه های ساختمان یا پیاده روها را می تراشیدند . در همین موقع سقراط دید که پسر بچه ای از سرایشی بالا آمد و بدون توجه بغلامی که بدنال اوست از وسط کارگران عبور کرد . سقراط بعدها متوجه شد که چرا غلامش از او فاصله گرفته بود . پسر بچه رعنائی بود ، بی اندازه زیبا . وطوری رام میرفت مثل اینکه میدانست همه مردم او را تماشا میکنند . هنگامیکه مقابل سقراط رسید نگاه سردی باو انداخت و بی اینکه دستپاچه شود سلام گفت . سقراط مؤدب جواب سلام او را داد و بکار خود پرداخت . پسر بچه گفت : « مرا میشناسید و میدانید که هستم ؟ » در موقع ادای این جمله لبخند شیرینی بر لب داشت و اضافه کرد که : « من آلسیبیاد هستم . »

سقراط سری تکان داد واسکنه دیگری را برداشت .

پسر بچه گفت : « شما سقراط دانشمند هستید ، همچو نیست : دیشب بریکلس از شما صحبت میکرد . مرا قدغن کرده اند از اینکه موقع ناهارتوی کوچه ها باشم ولی من حالا برای دیدن شما آمده ام . چون کسی نمیتواند مرا از کاری که میخواهم انجام بدهم بازدارد . » در همین موقع خم شد و قطعه سنگی را برداشت و پرتاب کرد . متعاقب آن صدای فریادی بگوش رسید . سقراط دید پیر مردی سرخود را پشت قطعه سنگ مرمر

پنهان کرده است و سنگی که پسر بچه انداخته بگوش او خورده. در این موقع پسر بچه گفت: «این مرد (زویروس) غلام من است.» آلسیباد این جمله را با شیرینی خاصی ادا کرد. سپس افزود که: «پریکلس اورا برای حفاظت من انتخاب کرده است تا همه جا بدنبال من باشد. من هیچوقت دلم نمیخواهد که غلامی دایما مرا تعقیب کند.»

سقراط گفت: «تو از کجا میدانی که او غلام است؟» آلسیباد نگاه تعجب آمیزی بسقراط افکند. و گفت: «بدلیل اینکه پریکلس اورا بمن داده است و او مجبور است که من هر چه میگویم یا پریکلس هر چه میگوید اطاعت کند و هیچوقت از خودش اراده ای ندارد که بتواند کاری بدخواه خود انجام دهد.»

در این موقع سقراط برگشت و برای اولین بار نگاه عمیقی بسرتا- یای آلسیباد افکند و گفت: «از کجا معلوم است که تو خودت غلام نباشی؟» در این موقع زویروس خود را در پناهگاه کشید و نفس خود را در سینه حبس کرد. بچند دلیل در آن هنگام آلسیباد خشمگین نشد. وی نگاه تندی بسقراط انداخت. و گفت: «شما میدانید که من یسرکلنیاس و دینوماک هستم. عموی پدرم کسی بود که در فتح و فیروز جنگ دریائی با ایرانیان حضور داشت و پدرم کسی بود که در نبرد «کورونیا» فرمانده سیاه بود و کشته شد و مادر من هموزاده پریکلس است و من اکنون در خانه پریکلس زندگی میکنم. چگونه ممکن است من غلام باشم؟ البته مقصود شما این نبود.» سقراط گفت: «البته مقصود من این نبود.» آلسیباد لحظه ای بفکر فرو رفت و گفت: «شاید مقصود شما از غلام بودن این است که من اختیار ندارم هر کاری را که دلم میخواهد انجام بدهم. و شما

به‌مین دلیل مرا غلام میخوانید.» سقراط سر خود را به‌لامت‌متبت تکانداد. آلسیبیاد خنده‌ای کرد و گفت: «خیلی آسان است. شما الان دیدید که من چگونه زوپیروس را هدف سنک قرار دادم. من هر کاری دلم بخواد انجام میدهم. و هیچکس نمیتواند جلوی مرا بگیرد و غیر از این نیز کاری ندارم.»

سقراط گفت: «تعجب میکنم.»

آلسیبیاد گفت: «این ادعا کاملاً صحیح است. شما نمیتوانید از زوپیروس سؤال کنید. گاهی من فکر میکنم که آزادترین فرد آن هستم. حتی بریکلس مجبور است دستور انجمن شهر را اطاعت کند. درحالی‌که من هیچ اجباری در اجرای آن دستورها نمی‌بینم و آن‌طور که دلم می‌خواهد رفتار میکنم. حتی به «کلنیاس» برادر کوچکتر خود نیز یاد داده‌ام که او نیز هر کاری دلش می‌خواهد بکند و همین باعث شد که ما را از هم جدا کنند. بطوریکه بریکلس گفت من اخلاق او را فاسد کرده‌ام. درحالی‌که بنظر خودم این‌طور نیست. من باودرس زندگانی را یاد داده‌ام. حالا که اورفته من دست از کارهای خود برداشته‌ام. حتی بتازگی در کلاس قرنی اعتصاب راه انداختم که حتماً وصف آنرا شنیده‌اید. و معلم‌ها عاقبت تسلیم شدند. بله، من هر کاری که دلم بخواد میکنم.»

این حرف‌ها کوچکترین تأثیری در سقراط نکرد. و سقراط در همان حال که کار میکرد گفت: «من تعجب میکنم که تو واقعاً این‌طور باشی که می‌گویی. برای مثال همین موضوع سنک پرتاب کردن را بگیریم. فکر کن من بروم و به بریکلس بگویم که آلسیبیاد نمی‌خواهد در سواره نظام خدمت کند. هم‌نطور که تو در نظرداری و خود او پذیرفته. بلکه می‌خواهد

بکشوریگانه‌ای برود و در آنجا سنك قلاب بیاندازد، چون انداختن سنك از کارهایی است که او دوست دارد. سپس سقراط تبسمی کرد و گفت «دلت می‌خواهد اینطور حرف بزنی؟» آلسیبیاد جواب داد: «البته نه. چون من که عاشق سنك قلاب نیستم. من بعزت دیگری بطرف زوپيروس سنك میاندازم. می‌خواهم به زوپيروس نشان بدهم که از او بهتر هستم.»

سقراط گفت: «حالا فهمیدم. بهتر در چه؟»

آلسیبیاد نفهمید سقراط چه گفت. سقراط برای اینکه مقصود خود را بهتر باو بفهماند گفت: «برای تو مه‌تال بزنی. ما می‌گوییم این کفاش بهتر از کفاش دیگر است.»

آلسیبیاد گفت: «درست.»

سقراط گفت: «در چه کار بهتر است؟»

آلسیبیاد گفت: «البته در کفش دوختن.»

- یا یک نفر ناخدا بهتر از ناخدای دیگر کشتی میراند - یا یک نانوا بهتر از نانوای دیگر نان میزد.

آلسیبیاد گفت: «صحیح است. ولی این کارها بمن مربوط نیست. چون من نانوا نیستم.»

سقراط گفت: «حالا آمدیم سر موضوع. يك سنك انداز از سنك انداز دیگر بهتر است. اما تو که نه می‌خواهی بگوئی بازوپيروس مسابقه سنك - برانی داری و می‌خواهی در مسابقه برنده باشی؟»

در اینجا آلسیبیاد از کوره در رفت و گفت: «شما مقصود مرا از "بهتر" نفهمیده‌اید. مقصود من از بهتر بودن چیزی نیست که در مورد يك نانوا یا کفاز یا غلام یا سنك انداز درست دریاید. مقصود من این است که من

آدم بهتری هستم.» ناگهان صورت زشت سقراط ازهم باز شد. مثل کسی که بگنج غیرمنتظره‌ای دست یابد. چکش را انداخت و دست خود را دراز کرد و گفت: «آلسیباد پسر کلنیاس ما باید باهم دوست بشویم چون خوبی‌هایی که یکمرد را بهتر از مرد دیگر نشان می‌دهد همان چیزی است که منظور هر دوی ماست. این چیزی است که من و تو هر دو بدنبال آن می‌گردیم و اگر مایل باشی باتفاق در جستجوی خوبی برمی‌آئیم.» در اینجا سقراط لحظه‌ای مکث کرد و سپس مشغول کار شد. در حالیکه تبسم تلخی بر گوشه لب داشت، گفت: «ولی گمان نمی‌کنم با انداختن سنک بتوان بهتر بودن را بچنگ آورد.»

پس از آن مردم شهر آن می‌دیدند که آلسیباد هر روز با سقراط بورزشگاه میرود یا او را بخانه خود دعوت میکند. اهالی آن می‌خندیدند و می‌گفتند: آلسیباد می‌خواهد راه تازه‌ای برای سر زبان انداختن خود بجوید. در حالیکه این بازی سؤال و جواب سقراط بزودی دلش را خواهد زد. اما آنها اشتباه می‌کردند.

اولین بار که آلسیباد بدیدن سقراط آمد، یک حس کنجکاوی وی را تحریک میکرد. وقتی از کنار سقراط دور میشد کارهای سقراط را تقلید میکرد. طرز راه رفتن او را که مثل لک‌لک بود، وزیر چشمی نگاه کردن او را با چشمان برجسته‌اش تقلید میکرد و ادای حرف زدن او را راجع بنا‌تواها و ناخدایان و کفاشن در می‌آورد. و دوستان او با صدای بلند می‌خندیدند و می‌گفتند: «هیچوقت آلسیباد در زندگانی خود اینقدر شوخ و خوشمزه نبوده است.» اما اتفاق دیگری در زندگانی آلسیباد رخ داد. اتفاقی که در اول قابل تشخیص نبود و خودش نمیتوانست آن را بفهمد

آلسیباد قید و بندی در زندگانی خود نداشت . چون از هنگام مرگ پدرش چنین بار آمده بود که نسبت بخانه وزندگانی خود بی‌علاقه باشد. هر اتفاقی می‌افتاد اگر مطابق میل او نبود میدانست که باید چگونه شانه‌از زیر بارش خالی کند. آلسیباد جوان زیبا و ثروتمند و مشهوری بود. میل داشت که در شهر راجع باویش از همه صحبت کنند. خیال می‌کرد که هر چه را ارزش دانستن دارد میداند و هر کاری را که ارزش کردن دارد میکند. تا هنگام ملاقات سقراط جوان لاابالی و خودسری بود. اما سقراط رازی داشت که آلسیباد در همان ملاقات اول بکشف آن نائل شد. مثل اینکه سقراط در جهان‌دیگری می‌زیست. جائیکه برای دارائی و زیبائی و شهرت آلسیباد کوچکترین ارزشی وجود نداشت. سقراط هر روز در کوچه‌ها و خیابانهای آتن می‌گشت و بازندگانی مردم آتن خو گرفته بود. در عزا و عروسی آنها شرکت می‌جست و باشوخی‌ها و نیشخند‌هایشان عادت کرده بود. همه را بنام خودشان می‌خواند، مشتاق اخبار تازه بود. اما در عین حال همیشه بادیائی که در درون خود ساخته بود خوش بود. هنگامیکه آلسیباد با سقراط صحبت کرد توانست بهتر از دیگران بآن دنیای درونی سقراط راه یابد. در دنیای مخصوص سقراط آدمها آزاد بودند. جنان آزادی داشتند که آلسیباد با همه هوی و هوس‌ها هنوز نتوانسته بود لذت آن را درک کند. در دنیای سقراط هر کس می‌توانست بهر سو و بهر کجا که می‌خواهد برود. در حالیکه در دنیای آلسیباد هزاران عقیده و خیال باطل‌وی را از این سو بآنسو میکشید. و اسیر هری و هوس و بسای بند نفس تربیت نشده خود بود. فقر و کینه‌ری‌زا مسخر کرده بود. در مقام مقایسه با دنیای سقراط آلسیباد

خود را برده‌ای می‌یافت . همه چیز در دنیای سقراط دگر گونه بود . اما شاید دنیایی که سقراط ساخته بود درست نبود و دنیای دیگران واژگونه بود . تحسین و تمجیدهایی که به آلسیباد داده میشد و او با آنها خو گرفته بود و مانند شغل شاهانه‌ای آنها را بردوش خود احساس میکرد ، در دنیای سقراط تار و پودش از هم می‌گسیخت و هیچ میشد . . حتی بدن ورزیده و قوی او نیز در دنیای سقراط تحسین کننده‌ای نداشته هنگامیکه آلسیباد دید که در دنیای سقراط يك موجود زبون و برهنه و خمیده بنظر میرسد ، احساس سردی و چندشی باو دست داد . چون ساکنان دنیای سقراط لباس و شنل‌های دیگری میپوشیدند که از تقوی و پاکی ، از حقیقت و راستی بافته شده بود . نه آن تقوی و فضیلت ساختگی که آتنی ها بخود می‌بستند و در واقع بجز ریا و تزویر چیز دیگری نبود . و عمل بآن باعث شرمساری میگردد . فضیلت و تقوی و حقیقت در دنیای سقراط آنقدر آزاد و مقتدر بود که در شهر آتن آن را نیروی شکننده شیطانی میدانستند .

چند بار آلسیباد کوشید که از ساکنان دنیای سقراط باشد و در آنجا سکنی بگزیند . و میدانست که سقراط از این کار خوشحال خواهد شد . لیکن کسب اجازه ورود بآن دنیا بسیار دشوار و اینهم دلیل دیگری بر شگفتی آن دنیا بود . هر چند ثروت آلسیباد بسیار بود و سقراط چیزی نداشت اما اجازه ورود بدنیای سقراط از حد ثروت آلسیباد بیرون بود . بدتر از همه اینکه آلسیباد عزمه بر اجازه ورود میبایست مبالغ هنگفتی هم بابت حق اقامت در دنیای سقراط پرداخت و تازه پس از اقامت نمیتوانست از این کار طرفی به‌بندد .

عده کمی بودند که در آتن از ماجرای دوستی آلسیبیاد و سقراط یا از فکر آلسیبیاد آگاه بودند. همه مردم فقط بظاهر امر مینگریستند و از باطن خبری نداشتند. بعدها درباره دوستی نزدیک این دو حرفها زدند و شایعاتی یافتند و بعد که باز هم دوستی این دو ادامه یافت مردم فراموششان شد. در عین حال میدیدند که آلسیبیاد از آن پسر بیچه فاسد يك جوان خطرناك و فعال تبدیل شده است. آتنیها این تغییر ناگهانی را تحسین میکردند و او را مورد نوازش قرار میدادند ولی بعدها سقراط را مسئول فساد وی دانستند.

این دوستی که بین سقراط و آلسیبیاد وجود داشت از نظر سقراط خشن ترین و خسته کننده ترین دوستی ها بود و نشان میداد که چقدر سقراط برای آلسیبیاد ارزش قائل است که تحمل مشکلات و اعمال کودکانه او را میکند. یکروز آلسیبیاد هتل سکی که حلقه ای برگردن داشته باشد بدنبال سقراط میدوید. روز دیگر روبرو میگرداند و يك عمل خشن یا حادثه شگفت انگیزی را بوجود میآورد و دوباره خود را بر سر زبان آتنیها میانداخت. اما سقراط و دنیایش بقدری در ذهن اوجای گرفته بودند که بزودی دنیای عادی آتن دلش را میزد و باز باولی روی میآورد. برای نمونه میتوان صحنه ای از زندگانی او را بیان کرد. يك روز آلسیبیاد بدیدن «هیپونیکوس» یکی از میلیونرهای شهر آتن رفت و سیلی محکمی بگوش او نواخت. چون با دوستان خود شرط بسته بود که برای شوخی ایسن کار را انجام بدهد. روز دیگر برای عذرخواهی بدیدن او رفت. و چون آلسیبیاد هیچگاه در زندگانی خود از کسی معذرت نخواسته بود هیپونیکوس هم او را بخشید. همانطور

که اهالی آتن بواسطه احساساتی که نسبت بوی داشتند اورا میبخشیدند. و بعدها هم دخترش را باو داد. اما مردم کم کم عدم اطمینانی نسبت باو پیدا کرده بودند. «آنتیوس» یکی از دوستان او نیز وی را بخشید. چون يك روز بدون اطلاع وی بخانه اش آمد و نصف ظروف طلا و نقره اورا که غلامانش برای مهمانی بیرون آورده بودند برد. و هنگامیکه میهمانان آنتیوس آمدند، آنتیوس گفت باید از او متشکر باشیم که اقلاً نصف ظروف را برای ما باقی گذاشته است. مردم در عین حل ازین قصه های حیرت آور خوششان میامد و درانظار امثال آن بودند.

باردیگر آلسیباد «آگاتارکوس» نقاش معروف را در خانه خود زندانی کرد و تا در و دیوار خانه خود را بوسیله او نقاشی نکرد در خانه را بر دوش نگشود. يك روز زنش برای گرفتن طلاق بمحکمه رفت. آلسیباد ناگهان وارد محکمه شد و زن را بر دوش نهاده بخانه برد. شاید سهرابط یگانه کسی بود که در آتن مراقب این نافرمانی ها و قانون شکنی های آلسیباد بود و مثل دیگران وی را تحسین نمیکرد. چه قدر باعث تأسف بود که آلسیباد میدانست مردم از نافرمانی ها و قانون شکنی های او خوششان میآید. و بهمین دلیل برخیره سری خود میافزود. اگر بخواهیم بدانیم واقعاً مسئول این نافرمانی ها و بیاعتمادی های آلسیباد که بود بجزرات میتوان گفت که بجز اهالی آتن کسی مسئول این خرابکاری ها نبود. و تحسین آنها بود که آلسیباد را در اعمال زشت خود جری میکرد.

هنگامیکه آلسیباد با سهرابط بود بطرز دیگری رفتار میکرد. بهترین ایامی که این دو دوست با هم گذرانند ایام جنك «پوتیده آ» بود. این

اولین باری بود که آلسیباد در جنگ شرکت میکرد و خیلی تعجب کرد که چرا سقراط در پیاده نظام خدمت میکند. در آن زمان طبقه اعیان که استطاعت نگاهداری اسب را داشتند در سواره نظام شرکت می‌جستند. و مردم فقیر در پیاده نظام خدمت می‌کردند. آلسیباد خود جزو سواره نظام بود و بعد ها نیز افسر آن صنف گردید. لیکن در آن لشکر کشی، پیاده نظام را اختیار کرد و در چادر سقراط بسربرد و با این ترتیب از نخوت خود بخاطر دوستی او گذشت. در این نبرد آلسیباد مانند سر باز رشیدی افتخارات زیادی کسب کرد و شجاعت زیادی از خود نشان داد، بطوریکه مورد تحسین تمام سربازان قرار گرفت و با اکثریت آرا می که سربازان بوی دادند بهترین نشان نظامی را دریافت کرد. آلسیباد اصرار داشت که این نشان باید حقا بسقراط داده شود. چون وقتی که او مجروح شده بود یگانه کسی که بر بالین وی ایستاده و از او پرستاری میکرد سقراط بود. نشان اهمیت و افتخار زیادی داشت. و از اقوام آلسیباد که بیشتر شان اهل رزم بودند فقط یکی از آنها نشانی شبیه این نشان را در جنگ با ایرانی ها گرفته بود. چیزی که بیشتر موجب شگفتی و اعجاب اهالی آتن قرار گرفت اطاعت او از مقررات خشک نظامی بود. چون هیچ يك از آنها باور نمی‌کردند که آلسیباد راه پیمائی کند و در مقابل سرما و گرما استقامت بورزد و مثل فرد عادی بر سر پست و سنگر خود ساعات متوالی بایستد بی آنکه ادائی در بیاورد و یا توقع تحسین بین از حدی ردا داشته باشد. شاید او فهمیده بود که در ارتش چه چیزی لازم الاجراست. شاید هم بكمك سقراط از اعمال بی رویه و نامنظم خودداری میکرد. باین ترتیب آلسیباد و سقراط دوره جنگ را پایان رساندند و دوستی آنها بیش از پیش محکم

شد. هنگامیکه جنگ پایان رسید بآتن بازگشتند. سقراط بزندگانی عادی خود که مطالعه و تحقیق در احوال مردم و اطاعت از خدایان بود پرداخت و آلسیباد بشغل اجدادی خود که سیاست بود داخل گشت. در این هنگام بود که شکاف عمیقی میان سقراط و آلسیباد بوجود آمد. چون آلسیباد در زندگانی سیاسی خود هرچه بنظرش میرسید عمل میکرد و دیگر از دنیای سقراط بیرون رفته بود. اما با این حال هنوز بآن دنیا علاقه داشت و وقتی نفوذ سقراط را بر دوستان خود میدید لذت میبرد. ولی خودش شخصاً میخواست در دنیای آتن زندگانی کند. در نظر او ادامه زندگانی در دنیای سقراط با پرداخت مالیات گزافی که تقوی و پرهیزکاری بود هم امکان نداشت. بهمین دلیل راه خود را در پیش گرفت.

بطوریکه افلاطون میگوید پانزده سال بعد از آن، یکروز میهمانی بزرگی در خانه «آگاتون» شاعر برپا بود. آگاتون تازه نخستین جایزه نمایشنامه خود را برده. و بافتخار آن میهمانی مفصلی برپا کرده بود. کسانی که در آن میهمانی دعوت داشتند، از نخبه ترین مردم آتن بودند. از قبل آریستوفان نویسنده کمدی و سقراط و دوست او «آریستودموس» که بعدها این داستان را نقل کرده است. لیکن آلسیباد را دعوت نکرده بودند. او در آن زمان بدرجه سرداری رسیده بود و سیاستمدار معروفی هم بود. و هفت دسته چهار اسبی برای مسابقات المپیک ترتیب داده بود. لیکن از دیدن سقراط پرهیز میکرد.

مدعوین مثل دیگر میهمانهای شهر آتن آواز نمیخواندند یا بازی نمیکردند یا بعمليات کشتی گیری و ورزشهای غلامان توجهی ننمودند. بلکه مجلسشان محفلی ادبی بود که مردان بزرگ و متفکران در آن شرکت

جسته بودند. حتی نی زن هارا نیز ازمجلس بیرون کرده بودند و در آن شب صحبت آنها در اطراف عشق دور میزد. هریک از حاضران بنا به - استعداد و قدرت علمی خود نظریات خود را راجع بعشق بیان میکرد. یکی از نظر ظرافت کاری، دیگری از نظر شعر، و سومی از نظر علمی عشق را مورد تفسیر قرار داده بودند. نوبت بسقراط رسیده بود. و سقراط تازه سخن خود را درباره عشق تمام میکرد. آخرین جمله ای که گفت این بود: «عشق مانند نردبانی دوستان را بسوی نیکی راهنمایی میکند. تا از زیبایی های باطن هم آگاه و برخوردار شوند.» ناگهان صدای نئی در کوجه بگوش رسید و متعاقب آن در را بشدت کوفتند. آگاتون غلامی فرستاد که به بیند کیست. لحظه ای نگذشت که صدای آلسیپاد در خیاط خانه بگوش رسید. خیلی هست بود. فریاد میکشید: «آگاتون کجاست؟ مرا نزد او ببرید.» در همین اناء در حالیکه دختر نی زنی زیر بغل او را گرفته بود وعده ای از همراهان او را حلقه وار در میان داشتند، وارد مجلس شد. از میهمانی دیگری میآمد. ورود او بمجلس با تمهید مقدمه بود وشاعرانه بنظر میآمد. دختر زیبایی بازوی او را گرفته بود. همراهانی با احترام دنبال او بودند. تاجی از شاخه های شمشاد با روبان بنفشی برش گذاشته بود: بمحض آنکه رسید گفت: «دوستان سلام. اجازه میدهید مردمستی بمجلس شما وارد شود؟ یامن این تاج شمشاد را بر سر آگاتون بگذارم و از اینجا در شوم؟»

در این موقع همه میهمانها فریاد کشیدند و گفتند خوش آمدی و آگاتون با شادی ومهربانی او را بماندن دعوت کرد. بنابراین همراهانش

درحالیکه زیر بغلش را گرفته بودند او را بین سقراط و آگاتون نشاندند. آگاتون بمستخدمی گفت: «کفش های او را در آورید و بگذارید روی نیمکت میان ما راحت بنشیند.» آلسیپاد گفت: «بله خوب شد. اما این مرد کیست؟» و سپس تاج شمشاد و روبان را بر سر آگاتون نهاد و برگشت و ناگهان با سقراط مواجه شد. درحالیکه بر جای خشک شده بود، گفت: «این مرد اینجا چه میکند؟ پناه به مرا کلس! سقراط هم اینجا است؟ این ازحقه های قدیم اوست که همیشه وقتی در انتظار من است که من توقع دیدارش را ندارم. آگاتون مقداری از روبان را پس بده چون میخواهم تاج فتح و فیروزی را بر سر مردی قرار بدهم که نه مثل تو فقط یک بار، بلکه همیشه فاتح و پیروزمند است.» سپس روبانها را از سر آگاتون برداشت و بر سر سقراط نهاد. آنگاه گفت: «شما سخنرانی های لازم را درباره عشق کرده اید. حیف که من مستم. اما میتوانم درمدح سقراط سخن بگویم.»

سقراط گفت: «چه میخواهی بکنی؟ میخواهی مرا مسخره کنی؟»

آلسیپاد بحالت تعرض گفت: «خاموش باش، من تا آنوقت که تو در اینجا حاضر باشی هیچ کسی را جز تو مدح نمیکنم. و اگر بگذاری میخواهم حقیقت را بگویم.» سقراط گفت: «تنها توقعی که دارم صحبت از حقیقت است.» آلسیپاد گفت: «پس شروع کنم. هیچ يك از شما آن جعبه های منبت کاری را دیده اید که نصف نقش روی آن نقش انسان است و نصف دیگرش حیوان، و نمی زند؟ و بیشتر دکلان ها آنرا می فروشند؟ من آن قدیمی ها را میگویم که ظاهرنی خیلی بدتر کیب است و نه آن، میکه

آنرا باز میکنی مجسمه‌ای از خدایان درون آن قرار گرفته است . این
 جمعه ها خیلی شبیه بسقراط است . فقط احتیاج به‌نی ندارد تا با آن مردم
 را سحر کند . چون تنها کلام او کافی است . « بعد آلسیبیاد بفکر فرو رفت
 و کوشید که دنباله افکار خود را برای ادامه نطقش جمع کند . گرچه
 او هیچوقت فصاحت نداشت ولی آنشب قدرت خود را در کلام نشان داد :
 « من سعی میکنم که در موقع صحبت آرام باشم و راه خطا نپیمایم .
 اگر صحبت من طوری است که احساساتم را نسبت بسقراط نشان میدهد
 حق دارم . شما نمیدانید سقراط با نصایح خود بمن چه‌ها کرده . شما
 میگوئید من مست هستم . کلام او وجود مرا بغلیان آورد و هنگامیکه
 آنها را بخاطر میآورم میخواهم فریاد بکشم . احساس عجیبی است .
 پریکلس خطیب زبردستی بود . ولی هیچگاه کلام او بدل من نه‌نشست .
 او هیچ وقت نتوانست با کلام خود مرا از خودم شرمسار کند . او مرا
 هیچوقت بجنک بادبو درونم برنیا نگیخت تا احساس کنم که برده‌ای یش
 نیستم . اما سقراط مرا خجالت زده کرد . شما باور نمیکنید که من نمیدانستم
 خجالت چیست . سقراط اولین کسی بود که بمن شرم را آموخت . کاری
 که هیچکس نمیتوانست درباره من بکند . او هرچه میگوید راست و
 حقیقت است . من هیچ گاه در جواب او حرفی ندارم . اما بمحض آنکه
 از چشم من دور میشود باز عشق به تحسین و تمجید بر من غلبه میکند .
 برای این است که همیشه از او فرار میکنم . و از او دور میشوم و باز وقتی
 که او را می بینم خجالت عجیبی در خود احساس میکنم . همچنانکه
 امشب نیز شرمسارم . گاهی اوقات دلم میخواهد که او بمیرد . ولی اگر
 بمیرد بدبختی بیشتری در خود احساس میکنم . چون نمیخواهم او بمیرد .

من نمیدانم با این مرد چه کنم؛ آلسیباد درحالیکه میان سقراط و آگاتون روی نیمکت لم داده بود اشک از چشمانش سرازیر شده و تاج شمشادش بطور مضحکی روی پیشانیش افتاده بود. آلسیباد حرف عجیبی میزد. حرفائی که هیچ گاه ازدهان او شنیده نشده بود. میگفت که چگونه برای دست یافتن با سرار سقراط بدنبال اورفتم. چه روزهای را با سقراط در پوتی دثا گذراندم ولی همیشه باین مطلب باز می گشت و میگفت شما نمیدانید چه قدرت شگفت انگیزی در کلام سقراط وجود دارد.

آلسیباد میگفت: «کلام او مانند خودش زشت است. مثل همان جعبه های منبت کاری. حرف های او بیشتر راجع بآهنگران و کفاشان و دباغان است. سخن او برای کسانی که آشنائی با وی ندارند مضحك بنظر میرسد. اما جعبه زشت را باز کنید. چشمان شما خیره میشود. کلام او عظیم است کلام او عالی است و هر کلمه او معنی و مفهوم یک زندگانی عالی را دربر دارد. این مدح من از سقراط است» آلسیباد در اینجا بکلام خود ختمه داد و گفت: «آگاتون! من تنها قربانی او نبودم، مواظب باش که تو هم بسرنوشت من دچار خواهی شد.» پس از آن مجلس جنبه رسمیت خود را از دست داد و خنده و شوخی جانشین آن شد. در این موقع عده زیادی از شبگردان نیز بصدای خنده و شوخی میهمانها داخل شدند و بجمع آنها پیوستند و مجلس دچار بی نظمی گردید. فقط سقراط و آگاتون، نویسنده نمایشنامه های تراژدی، و آریستوفان نویسنده نمایشنامه های کمدی تا موقعیکه سفیده طلوع کرد بیدار ماندند و صحبت کردند و آریستودموس که این داستان را نقل کرده است بیشتر خوابی میبرد. اما این را خوب

بخاطر داشت که سقراط بآنها ثابت کرد که اساس تراژدی و کمدی یکی است. و يك شاعر تراژدی نویس میتواند است شاعر کمدی نویس هم باشد. و دیگریش از آن نتوانستند به بحث ادامه دهند. چون سر آنها از شدت خواب بی اختیار خم میشد و کم کم همانجا که نشسته بودند بخواب رفتند. نخست آریستوفان و بعد از او آگاتون. و آنها که بخواب رفتند سقراط برخاست و با آریستودموس به ورزشگاه رفتند. سقراط پس از استحمام مطابق معمول مشغول کار روزانه خود شد و عصر هم برای خواب بطرف خانه خود رفت.

این بود پایان داستان افلاطون. یکسال بعد از این ماجرا آلسیباد بجرم مسخره کردن یکی از مراسم مقدس و رموز «الوزیس» مورد خشم اهالی قرار گرفت که بظن غالب در محاکمه باعدام محکوم میشد. آلسیباد در آن زمان فرمانده قوای آتنی ها در سیسیل بود و از ترس محاکمه بآتن بازنگشت و همانجا بنیروی دشمن پناهنده شد. بعدها وقتی که قشون آتن در عقب نشینی از سیسیل بدام افتاد و هزاران جوان آتنی کشته شدند یا در زندانها جان سپردند روشن شد که تحریک آلسیباد نقشی درین کشتار بازی میکرده است. وقتی مردم آتن از فراز دیوارهای شهر سواران اسپارتی را دیدند که از چادرهای خود به قلعه «دسلیا» حمله میبرند باز هم دست تحریک آلسیباد را در واقعه روشن دیدند.

اما آتن این بار هم او را بخشید. همانطور که همیشه میبخشید. پس از آن آلسیباد چهار ماه دیگر در ارتش آتن خدمت کرد. در این مدت کوتاه چند فتح درخشان نصیب وی گردید ولی تمام این هنرنمایی های او در آخر بجائی نرسید چون با واطمینان نداشتند. هنگامیکه دریکی از

نبردهای دریائی کشتیهای آتن غرق شدند، مردم تصور کردند که این کار هم
 بوسیلهٔ آلسیبیاد و عمداً انجام گرفته است. باین جهت در پایان جنگ آلسیبیاد
 را یکی از سواحل «تراس» تبعید کردند و او در کنار ساحل دریا میدید
 که کشتیهای آتنی یکی پس از دیگری غرق میشوند و کاری نمیتوانست
 انجام بدهد. بهمین علت تصمیم گرفت که فرار کند و بایران پناهنده
 شود که در بین راه گرفتار و هلاک شد. در دیار غربت بدون یار و یاور مرد
 و بجز داستانهای از استعداد های حرام شدهٔ خود چیزی بیاد گار نگذاشت.
 او غلامی بود که اگر میخواست، میتوانست آزاد مردی با عظمت باشد.
 البته اگر راه دوم را برگزیده بود.

فصل دهم

جنگ بزرگ

آن سالها که آلسیباد قهرمان آتن بود، آن سالها که آلسیباد باشکست مواجه شد، آن سالها که افلاطون طفلی بود و رشد میکرد و سقراط رسالت خود را از طرف خدایان انجام میداد - سالهای جنگ بزرگ با اسپارت بود. سی و نه سال از سن سقراط گذشته بود که آن نبردها شروع شد و در شصت و شش سالگی او جنگها پایان رسید.

تابستانی بعد از تابستان دیگر نیروی آتن برای جنگ از شهر خارج میشد و نیروی دریایی آتن برای سفری دور و دراز بادبانها را می افراشت. بطوریکه، اطلاع در دست است سقراط در دولش شرکتی شرکت جست در حالیکه باید بیشتر از دوبار جنگیده باشد. و هر بار گزاتیپ کلاه خود و زره سقراط را از اطاق خواب و نیزه و سپر او را از اطاق نشیمن بیرون می آورد. و گیره های آن را تعمیر میکرد. تا زره روی شانه او بایستد. یالهای اسب را که بکلاه خود او نصب شده بود صاف و میزان میکرد. قسمت روی سینه را میساید و آن را جلا میداد. بطوریکه مانند آئینه میدرخشید. سپس شل کهنه او را میشت و رفو میکرد. چون نمیخواست

لباس رزم شوهرش ازدیگران بدقواره تر باشد. سپس با اندازه خوراک سه - روز ماهی خشك و نان جو و دانه های زیتون و پنیر در کوله بار اوجای میداد و آنگاه برای بدرقه سربازان از خانه بیرون میرفت. پس از تولد طفل اولشان که دیر بدنیآ آمده بود و نذرو نیاز زیادی برایش کرده بودند. گزانتیپ او را هم به بغل میگرفت و باهم بدرقه پدر میرفتند. زندگانی برای گزانتیپ آسان نبود. حتی بعدها نیز گشایشی در کار او حاصل نگشت. هنوز چیزی از جنك نگذشته بود که سقراط با او ازدواج کرد. شاید هم سالها از شروع جنك میگذشت. سقراط زنش را بوسیله يك خواستگاری ازانی از اقوام خود، چننکه عادت آنروز بود، انتخاب کرده بود. بهر حال ازدواج آنها در آتن صورت گرفت. شاید هم او دختر همسایه شان بود و سقراط او را دیده بود. کوزه بردوش آب از چاه بخانه میرسد و او را پسندیده بود. بهر حال سقراط وی را قبل از ازدواج نمیشناخت و او را ندیده بود. گزانتیپ هم سقراط را نمی شناخت. سقراط برای بقاء نسل با او ازدواج کرد. او نیز مانند همه زنان برای آوردن بچه و خانه داری با ازدواج سقراط در آمد. گرچه سقراط در نظر او زشت و مالیخولیائی بود ولی در عوض از مهربانی و محبت در باره او دریغ نداشت. گزانتیپ از سقراط خیلی جرات تر بود. سقراط او را خیلی دوست میداشت. شاید هم عشقی در بین آنها بود. لیکن هیچیک از آن عشق بهره ای نبردند. چون در آن زمان بیشتر ازدواجی که در آتن صورت میگرفت از عشق و محبت بهره ای نداشت. در عوض سقراط خیلی صبور بود و سرزنشهای زن خود را با خونسردی تحمل میکرد. گزانتیپ بهمین علت بید اخلاقی معروف شده بود. درحالیکه خندیدن برای سقراط آسان بود و میدانست که زنش

بد خواه او نیست و با این دلخوشی فکر خود را بچیزهای دیگر مشغول میکرد. سقراط روزی با طفل خود گفته بود: «از حرف که آزاری بآدم نمیرسد. بیاد شبهای یافتید که در بالینتان بیدار نشسته و از شما پرستاری کرده است.» اما این رفتار خوش بتهنایی برای زنش نان و آب نمیشد آنهم زنی که برای اوسه پسر آورده بود. سقراط نسبت بگزاتیب خیلی مهربان بود. اگر گزاتیب نمیتوانست بمعنی واقعی شوهر خود فکر کند و آرامش خانه سقراط را بهم نزنند در عوض پسرهایش را بارمی آورد. این سه پسر عبارت بودند از «لامپرو کلس» - «سوفرو نیکوس» - و «منگز نوس کوچک» شاید سقراط صاحب دخترهایی هم شده باشد. لیکن هیچکدام بسن رشد نرسیدند. در آن زمان معمولاً بچه هایی که از پدری پنجاه ساله بوجود میآمدند نمی پاییدند و بزرگ نمیشدند. اما بهر صورت سقراط در اواخر زندگی صاحب خانواده کوچکی شده بود که از داشتن آن خوشحال بنظر میرسید. حتی آرزو میکرد که یکشب قبل از مرگش گزاتیب هم در بین آنها باشد. بغير از گزاتیب بچه ها دوستان سقراط هم بودند. دوستان قدیم و جدید. چون در زمان جنگهای سی ساله يك نسل جوان بوجود آمده بود. دوستان جدید سقراط یکی «کریتوبولوس» پسر کریتوبود. جوان خوش قلب دیگری بنام «کزنفون» که در تربیت اسب و سگ علاقه عجیبی داشت بحلقه یاران سقراط در آمده از پند و اندرز و موعظه استاد استفاده میکرد. دیگری «آگاتون» شاعر جوانی که «ضیافت» بشام او در تاریخ مانده است و دیگر از این دوستان «سفالوس» پیرمرد سیسیلی صاحب کارخانه سپر سازی بود. این مرد هم که خانه اش کنار بندر قرار داشت مجالس ادبی بزرگی بشهرت ضیافت آگاتون برپا میکرد.

دیگر از دوستان سقراط «کری تیاس» و «کلامید» از اقوام مادری افلاطون بودند که بعد ها از سران انقلاب بشمار رفتند. دیگری آلسییاد دوست خطرناک سقراط بود که دوستی اش بقیمت بدنامی سقراط تمام شد. «گلاکن» و «ادیمانتوس» برادران بزرگتر افلاطون نیز از دوستان نزدیک سقراط بشمار میرفتند و در پایان جنگهای سی ساله بود که افلاطون بحلقه دوستان سقراط پیوست.

افلاطون نتوانست بخاطر بیاورد که چه وقت نام سقراط را شنیده است. اما همیقدر میدانست که از آن وقت که خود را شناخت راجع به سقراط داستانها میشنید. وهنگامیکه بسن رشد رسید در زمره دوستان نزدیک سقراط قرار گرفت. اگر در آن زمان کسی باو میگفت تو خود فیلسوف بزرگی خواهی شد و مکتب فلسفی بزرگی بوجود خواهی آورد قاه قاه میخندید. چون در خانواده آنها رسم بود که تمام جوانها دیسلك سیاستمداران در آیند و سیاستمداری شغل خانوادگی آنها بود. خانواده افلاطون از نخبه خانواده های آتن بشمار میرفتند. و از نوادگان «سولون» قانون گذار بودند. اگر کسی میخواست شجره آنها را بازرسی کند - عقیده داشتند که از اعقاب «پوزیدمون» خدای دریا هستند.

افلاطون در ابتدا تصمیم گرفته بود که برای آینده خود زندگی سیاسی را انتخاب کند. اما نمیخواست مانند سیاستمداران آن روزی پروا وتازه بدوران رسیده باشد. چون فامیل او این کار را نمی پسندیدند و از چنین کاری اکراه داشتند. افلاطون میخواست يك سیاستمدار میهن پرست و محافظه کار باشد، همچنانکه جد بزرگ او سولون بود و یکی از رهبران بزرگ سیاسی آتن بشمار میرفت. او تصمیم گرفته بود بسکمه

عموزاده مادرش «کری تیاس» در اولین فرصتی که محافظه کاران حکومت را در دست گرفتند وارد عرصه سیاست شود.

در آن زمان افلاطون در نقاشی و شعر کار می‌کرد. کاری می‌کرد که در اصطلاح هنر امروز آن به «کمپوزیسیون» میتوان تعبیر کرد. و همانطور که سقراط کارش جستجو بود کار افلاطون خلق و ایجاد بود. افلاطون اگرچه نمیتوانست در آن زمان قانون وضع کند در عوض می توانست نمایشنامه بنویسد.

گرچه به صحت و سقم این داستان نمیتوان اعتماد کرد، اما می گویند کلام سقراط نخستین بار تغییرات عجیبی در زندگی او بوجود آورد. همانطور که نخست آلسیبیاد را نسبت به تمام اعمال و افعالش شرمنده ساخت. هنگامیکه افلاطون نخستین نمایشنامه خود را نوشت و آنرا خواند، دید که خیلی سذجای نوشته است. از نوشتن آن پشیمان شد و آنرا در آتش انداخت و پس از سالیان دراز بنویشتن نمایشنامه هائی - پرداخت که تأثیر عمیق افکار سقراط را در همه آنها باقی است.

آنچه افلاطون در مصاحبت با سقراط بدست آورد بسیار بیشتر از آنچه هائی بود که آلسیبیاد در همین مصاحبت ها از دست داده بود. اما سقراط که نمیتوانست آینده را پیش بینی کند. سالهای جنگ سالهای خوبی نبود. تمام آتنی ها در وضع فترت العاده بدی قرار داشتند. بخصوص سقراط به این از همه درمخمسه بود. در آن سالیان بدونکبت بار سقراط می بایست از خانواده خود نگاهداری کند و از طرف دیگر رسالت خود را بهترین وجهی بمنصه ظهور برساند و از حق و حقایق بیس از بیس دفاع کند و بر علیه غفلت و نادانی بیشتر بجنبد. چون کار بجائی رسیده بود که

زنده ماندن خانواده سقراط با آن قحطی و بدبختی دشوار بنظر میرسید. در پایان جنگ قحطی و طاعون سرتاسر یونان را فرا گرفته بود و کمبود آذوقه و سوخت و پوشاک سبب شده بود که مردم آتن ماهیاد در گرسنگی بسر برند. شهر آتن از پناهندگان پر شده بود و نیروی دریائی اسپارت با پولی که از ایرانیها دریافت میداشتند از «ب سفر» تا خلیج سالامیس رازیر نظر گرفته ، راه دریائی آتن را بسته بودند. کشتی ها نمیتوانستند يك حبه گندم وارد شهر کنند. و تمام دكانهای بازار بسته شده بود و خرید و فروش انجام نمیکرفت. سقراط و گزاتیپ نیز مانند دیگران با قحطی و طاعون دست و پنجه نرم میکردند. تمام خانواده ها کارشان این بود. اما آنچه این مرد متفکر را رنج میداد رسالتی بود که برعهده داشت و - احساس میکرد که یش از یش می بایست در عقاید خود مصر باشد. و بعد که صلح متزلزلی فرصت کوتاهی باو داد، سقراط می بایست در آن رسالت خود را بانجام برساند. یست سال جنگ طولانی و خسته کننده توأم با محرومیت ها تأثیر خود را کرده بود. آداب و رسوم دیگر گونه تنده بود. اعتمادی که پریکلس بلیاقت مردم آتن داشت یعنی این اعتقاد که مردم آتن میتوانند ظریفترین آثار هنری را بخرج باج همسایگان بوجود بیاورند جای خود را به عقاید آلسیپاد داده بود. که میگفت هر کاری فقط بازو را مکان دارد. شکاف عمیقی که در سالیان دراز زندگانی - آسوده صلح از انظار پوشیده بود و پریکلس نمیخواست آنرا به بیند بطور عجیبی دهان باز میکرد. گوئی پایان عدل و عدالت فرا رسیده بود. خرابی و فساد در تمام مظاهر و معانی زندگی شهر مشاهده میشد. آنر شوم آن از هنگامی شروع شد که در انجمن شهر ناگهان باتفاق آراء زی

دادند که اهالی بی پناه جزیره «ملوس» را قتل عام وزن و بچه آنها را اسیر کنند. فساد از آنجا آغاز گشت که دیگر کسی باقوام و خویشاوندان بیمار خود ترحمی نمی‌کرد. حتی در هنگام بروز طاعون مردم اجساد مردگان خود را بخاک نمی‌سپردند. پیر مردانی که از نسل زمان پریکلِس بودند از این بی بند و باریها حیرت می‌کردند، در حالیکه سوفسطائیان و جوانان هم عهد آلسیپاد به هیچ چیز معتقد نبودند و اوضاع را با خونسردی تلقی می‌کردند.

سوفسطائیان نیز که معلمان طبقه جوان بودند بر این آتش دامن می‌زدند و می‌گفتند: «باید قواعد و قوانین کهنه و ارتجاعی را که بوسیله یک مشت مردم ترسو وضع شده بدور ریخت و قید و بندی در اجرای آن نداشت.» می‌گفتند که قانون طبیعت بزرگترین قوانین عالم بشریت است همانطور که حیوانات زندگانی می‌کنند باید زنده بود. و انسان هر چه داش می‌خواهد باید انجام بدهد. گلیم خود را از آب بیرون بکشد و همه چیز را برای شخص خودش بخواند.

عده زیادی از مردم تربیت شده آتن از این حرفها و تعالیم که بوسیله سوفسطائیان بطبقه جوان آموخته میشد، وحشت داشتند و می‌خواستند بهر وسیله شده از هرج و مرج و فساد که تمدن را محکوم بفنا می‌کرد جلوگیری کنند. یکروز سقراط «آنتیتوس» را ملاقات کرد. «آنتیتوس» همان شخصی بود که آلسیپاد نصف ظروف طلا و نقره خانه او را پیش از میهمانی اش ربود. اما آنتیتوس دیگر نمی‌خندید و بسقراط گفت: «باید بهر وسیله شده سوفسطائیان را از شهر بیرون راند.» سقراط از او پرسید: «تو هیچوقت کوس داده‌ای به بینی آنها چه می‌گویند»

آنتوس گفت : «لازم نیست بشنوم. و بهتر است که شما نیز مراقب خودتان باشید و هیچوقت در اینجا و آنجا از سیاستمداران انتقاد نکنید . برای شما خیلی خطرناک خواهد شد»

آنتوس نخستین کسی نبود که سقراط را با سوفسطائیان اشتباه میکرد ، حتی آریستوفان شاعر و نویسنده نمایشنامه های کمدی نیز هنگامیکه کمدی مشهور «اברה» را بررد سوفسطائیان نوشت ، سقراط را بطور زشتی در نمایشنامه خود معرفی کرد . مردم از اینکه درین نمایشنامه سقراط را يك سوفسطائی معرفی کرده بودند بخنده در آمدند. درین-نمایشنامه افکار سقراط ، جوانی را بانکار خدایان و نافرمانی از پدر و مادر و خالی کردن شانه از زیر بار قرض واداشته بود. درست است که مردم خندیدند. اما این نمایش مدتها یادشان ماند و بعدها اسباب زحمت سقراط شد.

غالب مردم نمی فهمیدند که تنها کسی که با سوفسطائیان در افتاده است و میتواند از پس آنها بر بیاید سقراط است . چون سوفسطائیان بوسیله سؤالات پی در پی حریف را بجای پرت و بن بستی میکشیدند . در حالیکه سقراط در جهت مخالف آنها راه می پیمود و سؤالات وی همیشه بر روی باکی و صداقت و درستی استوار بود و بجواب درست می انجامید. سقراط روزی یکی از سیاستمداران آتن بنام «کالیکس» گفت شما حاضر هستید باتن بیمار بزند گانی خود ادامه بدهید ؟ تا چند سال حاضر هستید باتن بیمار بزند گانی کنید ؟ پس چطور میتوانید بار و روح بیمار بزند گانی کنید ؟ «تراسیماکوس» ، یکی از سوفسطائیان، ادعا میکرد که قدرت باطل بیشتر از قدرت حقیقت است. سقراط از او پرسید شما میتوانید بمن بگوئید

که چه چیزی مردم را بهم پیوند میدهد؟ آیا یکدسته راهزن تا آنوقت که بین خودشان اتحاد و صمیمیت نباشد میتوانند پایدار و قوی بمانند؟ اگر بنا باشد که هر يك از افراد این دسته غنائم همدیگر را بدزدند، چگونه میتوانند کاری از پیش ببرند؟ در این صورت در شهری که باطل حکمفرما باشد بجز دودستگی و نفاق و بی نظمی و نزاع و عدم روح همکاری چیز دیگری نخواهد بود. و در این صورت باطل موجب قدرت نیست بلکه موجب ضعف است!

در آن زمانیکه جنگ بین دو نیرو در بیرون دروازه های شهر آتن و جنگ بین حق و باطل در مغز مردمان شهر ادامه داشت سقراط باندازهٔ دوفتر انسان معمولی کار میکرد. او خود را از سیاست کنار کشیده بود. چون روش او پرهیز از سیاست بود. و نمیخواست ازین لحاظ انگشت نما باشد. اما دوبار در طی دورهٔ پایان جنگ مجبور شد در مسائل سیاسی مداخله کند و سرانجام همین دوماخله بقیمت جان او تمام شد. نخستین اقدام سقراط در محاکمهٔ شش تن از سرداران آتن بود که در نبرد دریائی «آرگینوسیا» در سواحل آسیای صغیر شرکت جسته بودند. در آن نبرد هر يك از آتنی ها از آزاده تا غلام، از پیر تا جوان، هر يك بجای اسلحه پاروئی برداشتند و بجنگ دریائی رفتند. سقراط در آن موقع در حدود شصت سال داشت. او جزو محافظان در شهر باقی ماند ولی دوستش افلاطون در نبرد شرکت جست. بدنامی عجیبی در آن جنگ بوجود آمد. باین ترتیب که در پایان نبرد در حالی عده ای از کشتیهای از کار افتادهٔ آتنی ها با سر نشینان خود در حال غرق شدن بود سرداران آتنی با هم بحث میکردند که کداميك از آنان مأمور نجات کشتی ها بشود. و این بحث آن قدر طول

کشید تا طوفانی بر خاست و در پایان بجز چند نفر، تمام سر نشینان کشتیها غرق شدند. مرك آنها جلوی چشم کشتیهای جنگی که هیچ وسیله‌ای برای نجات غرق شدگان نداشتند صورت گرفت. چون آتشی ها کشتیهای خود را فقط از نظر سرعت ساخته بودند. ملوانانی که خود را بآب می انداختند همه نزدیک ساحل هلاک شدند و هیچیک از کشتیها برای نجات آنها نشتافت. هنگامیکه نامه سرداران بآتن و خبر غرق شدن آن کشتیها و هلاک شدن ملوانان بگوش اهالی رسید، خشم آمیخته با بستی اهالی شهر را فرا گرفت. فوراً نه نفر سردار را که در نبرد دریایی شرکت داشتند برای محاکمه احضار کردند. یکی از سرداران در بین راه فوت کرد و دو نفر دیگر از ترس مراجعت نکردند. لیکن شش نفر آنها بآتن باز گشتند. از این شش نفر یکی فرزند پریکلس و آسپازیا بود که بواسطه خدمات اجتماعی خود شهرت فراوان داشت. شش تن سردار نخست اطلاعات خود را در اختیار شورای بدایت پانصد نفری گذاشتند. شورای بدایت پانصد نفری يك کمیته اجرائیه بزرگی بود که مقدمات کار را برای احاله محاکمه بانجمن شهر فراهم میکرد. سقراط در آنسال با اکثریت زیادی برباست یکی از شعبات کمیته و مستشاری دیوان عالی رسیده بود و یکی از پنجاه نفر مستشارانی بود که در آن ماه کمیته اجرائیه را اداره میکرد و شغل گل و بوته دار قضاوت را برتن کرده هر روز در سالن شهرداری آتن بکار خود میپرداخت. مستشاران برای شور و بحث در آنجا باهم ملاقات میکردند و غذای خود در آنجا صرف مینمودند. گزانتیپ از این بابت خوشحال بود. چون غیبت سقراط پس اندازی در خوراك خانه کرده بود. سقراط گاهی نیز شبها در آنجا میماند. چون عده‌ای از هیئت مستشاران مجبور

بودند سبها میر در آنجا باشند تا در صورت وقوع حادثه ای غیر مترقبه حضور داشته باشند.

بعد از بازجویی از شش نفر سردار که بوسیله شورای مقدماتی بعمل آمد، موضوع بانجمن شهر احاله شد. شور و غوغائی پیا گردید. یکی از شاکیان ناخدای سیاستمدار و مزوری بود بنام «ترامنس» که شاید برای نجات غرق شدگان دستور بموقعی باو داده بودند و وی در انجام آن دستور غفلت یا اهمال کرده بود. بهمین دلیل سقراط بخوبی میتوانست علت مخالفت ترامنس را با شش نفر سردار حدس بزند. چون ترامنس دیده بود که اکنون که تقصیر بگردن دیگران افتاده است بهتر میتواند خود را از مجازات برکنار دارد. شاید مردم دیگر نیز حدس زده بودند که مقصود ترامنس چیست. بهر حال او نطق مفصل و طولانی خود را بر علیه شش نفر سردار پایان رسانید. سپس شهود هر يك بنوبه خود شرح دادند که چگونه طوفان موجب هلاك ملوانان شد. اکثریت حدس میزدند که سردارها تبرئه خواهند شد. لیکن در آن موقع که میخواستند رأی بگیرند بعلت تاریکی هوا ممکن نشد عده دستهای را که برای رأی دادن بلند شده بود بشمارند. اخذ رأی مشکل بود. در همین موقع یک نفر ناشناس پیشنهاد کرد که محاکمه را باردیگر بشورای بدایت بفرستند تا پس از تهیه مدارك بهتری دوباره بانجمن شهر احاله شود و بهتر بتوان روی آن نظر داد. پس از آن روز جشنهای سه روزه «خانواده» در آتن بر پا میگردید و حتی بنظر میرسید که با گذشتن این سه روز از حرارت موضوع محاکمه کاسته هم خواهد شد.

آن شب وقتی سقراط بخانه بر کشت شهر پس از آن هیاهو خیلی

آرام بود. فقط ازاين خانه يا آن خانه گاهی صدای گریه و شیون کسانی که پسران یا برادران خود را در جنگ و در دریا از دست داده بودند بگوش میرسید. سقراط که از کوچه ای عبور میکرد ناگهان دید که پشت سر او دری باز شد و دو نفر از در پیرون آمدند که پسر بچه ای برای آنها مشعل گرفته بود. آندو نفر با هم خدا حافظی کردند. یکی از آنها سر خود را تراشیده، شل سیاهی که علامت سوگواری بود بر دوش گرفته بود. سپس مانند سایه ای از میان در خارج شد و بطرف کوچه حرکت کرد. سقراط هر دو نفر را شناخت. یکی «کالیگزنوس» بود که از اعضای متنفذ شورا بشمار میرفت و دیگری ترامنس، آن ناخدای محلی که میخواست به ترتیب شده شش تن سردار را محکوم کند.

در این سه روز تعطیل ملاقاتهای زیادی بین این دو نفر دست داد. و هر روز بر تعداد شل سیاهان افزوده میشد. در این سه روز مردم آتن شادمانی بسیار کردند. چون این روزها مربوط به جشنها و شادیهای بود که برای تولد و بلوغ پسران آتن برپا میگردد. و تمام رئیس سفیدان شهر در این جشن شرکت می جستند و مجالس میهمانی مفصلی پیامیکردند. لیکن این جشن و سرور خیلی سرد برگزار شد. مردم میگفتند روح مردگانی که دفن نشده اند، در آن دنیا، در زیرزمینی سرگردان و فـ راحت هستند و فریاد انتقام میکشند. پس از پایان تعطیلات در همان هنگام که شورای بدایت نخستین جلسه خود را برای بازپرسی سرداران تشکیل داد، عده زیادی از شل سیاهان بطرف شورا هجوم آوردند و تظاهرات شدیدی کردند. در همان موقع «کالیگزنوس» برخاست و نطق مفصلی ایراد کرد.

نطق او خلاف قوانین آن روز بود . سقراط از نطق او مات و متحیر شد . شگفتی سقراط موقعی بنهایت خود رسید که لایحه خلاف قانون وی را شورا بانجمن شهر احاله کرد . کالیگزنوس گفت ما برای اتخاذ تصمیم در این موضوع تأسف از نگیز تأخیر زیادی کرده ایم . مدارك و شواهد نشان میدهد که اهالی آتن از سستی ما بخشم در آمده منتظر سرعت عمل هستند . من پیشنهاد میکنم که انجمن شهر هر چه زود تر رأی خود را بدهد . بهتر است بعوض يك كوزه دو كوزه قرار بدهید ، یکی برای موافقان و یکی برای مخالفان ، تا باین ترتیب با يك بار رأی گرفتن تکلیف شش تن سردار معلوم شود . یا دسته جمعی ترئه شوند یا به اتفاق محکوم گردند .

با وجود فریاد و هیاهوی جمعیت بحث شدیدی بین اعضای شورای بدایت روی داد . مطابق قانون آتن هر فردی حق داشت که شخصاً حاضر شده مدارك و اسناد و شهود خود را ارائه بدهد . و از خود دفاع کند . حتی حق داشت که شخصاً بر علیه کسی اقامه دعوی کند . یکی از سردار ها که خود فرمانده کشتی غرق شده ای بود نیز جزو مجرمین قرار گرفته بود در حالیکه هیچگونه مسئولیت مشترکی با پنج سردار دیگر نداشت . «کالیگزنوس» در پیشنهاد خود اصرار داشت و میگفت من نظر خود را بصورت پیشنهاد تقدیم میکنم و لایحه ای در این باره نمیدهم . جنب و جوشی در میان مستشاران مشاهده شد . سقراط میدید که جمعیت دقیقه بدقیقه فشار میآوردند و ازدحام میکنند . عاقبت نظر مستشاران باینجا رسید که روی پیشنهاد کالیگزنوس رأی بگیرند . و موضوع بانجمن احاله شود . شغل هسیان نیز از وی پشتیبانی کردند . در حالیکه سقراط در اقلیت واقع

شده بود . سقراط برای اولین بار از محلی که نشسته بود کابوس وحشتناکی را در قیافه ناطقان که بر روی سکومیاستانند و حرف میزدند مشاهده کرد . قیافه های دوستان و همسایگان و آشنایانش بنظرش عجیب میرسید . سقراط میدید فکر باطلی که فقط از مغز اشخاص بیمار تراوش میکند ، بوسیله این شنل سیاهان بدیگران نیز انتقال یافته است . یکی از مستشاران ، ازدوستان قدیمی سقراط ، بنام «آریستوگنس» درحالیکه به عصای خود تکیه کرده بود بسقراط گفت راستی اگر به پیشنهاد کالیگزنوس رأی بگیرند چه خواهد شد ؟ هیچوقت ، وضع انجمن بیدی آنروز نبود . حتماً پس از شکست سیسیل نیز افتضاح باینجا نکشیده بود . بنابراین آتن قدیم برای تطهیر - بچه خوك شیر خواری را بدو در جلسه چرخانیدند و سپس همگی باهم دعای مخصوصی را خواندند و بکسانی که بخواهند برخلاف قانون رای بدهند لعنت فرستادند . در این موقع یکی از منشیان دادگاه پیشنهاد کالیگزنوس را قرائت کرد . و در همین موقع یکی ازدوستان سردارها خود را بروی سکورسانید و گفت این پیشنهاد مخالف باقانون است و جمعیت او را از روی سکوپائین کشید . و یکی از ناطقان فریاد کشید «بگذارید اوهم با سردارها دوست خود بمیرد . همه را محکوم کنید!» و صدای فریاد جمعیت به پشتیبانی او بلند شد .

در همین موقع ملوانی که پیغامی برای اهالی آتن ازدوستان مغروق خود آورده بود بیالای سکورفت . ناطق چنین اظهار داشت : «من خودم پس از پایان جنگ مدتها در آب شناور بودم و بوسیله بشکه آردی که بدست آورده بودم خود را نجات دادم . دوستان من پیش از مرگ این پیغام را بمن دادند که آن را باهالی آتن برسانم . گفتند بآتنیان بگو که ما بعد از

جنگ یعنی پس از آنکه جان خود را بخاطر آتینان بمخاطره انداختیم بدون جهت هلاک شدیم و سردارها موجب مرگ ما شده اند.» واشك از چشمان ملوان سرافراز شده بود و صدای جمعیت مانند غرش رعدی بگوش میرسید و سرداران چه گناهکار بودند و چه بی گناه دیگر امیدی برای نجاتشان باقی نبود.

سقراط میدید که بر روی سکوی نطق و خطابه چه اشتباهی صورت می گیرد. او تقریباً افراد جمعیت را میشناخت. بطور کلی همه مردم مهربان و مؤدبی بودند. باطفال خود علاقمند بودند و حتی نسبت بغلامان خود باعطوفت رفتار میکردند و مدت‌ها بود که بخاطر مملکت خود در جنگ شرکت جسته بودند تا آزادی را حفظ کنند. در حالی که ندانسته یا نخواستہ رأی بچیزی میدادند که بر علیه آن جنگیده بودند. بعبارت دیگر بر علیه آزادی خود و اطفالشان میخواستند رأی بدهند. یعنی آتن در آن روز رأی ناشایسته‌ای میداد که برخلاف عدل و عدالت و حتی احترام بآزادی افراد بود. آن روز آتن بر علیه آزادی رأی داد. اینجا دیگر حساب مرگ و زنده گانی شش نفر نبود. سقراط در حالی که بطرف آریستوگن خم شده بود گفت: «من با طرح این مسئله مخالف هستم. آیا تو هم با من موافقی؟ چون تا وقتی که ما مخالف باشیم آنها نمیتوانند شروع بآخذ رأی کنند.»

رنگ آریستوگن از این حرف پرید. او هم قلباً با عقیده سقراط همراه بود. ولی چنین اقدامی از سر او زیاد بود. به سقراط گفت: «مگر دیوانه شده ای؟ اگر بخواهی در این مسئله مداخله کنی توهم باتفاق سرداران کشته خواهی شد.»

سقراط آهسته گفت: «مسئله کشتن سردارها مهم نیست. من بقیافه های مردمی که در اینجا جمع شده اند نگاه میکنم. مثل اینکه عده ای از آنها دیوانه شده اند وعده ای هم مرعوب هستند. عاقبت روزی - خواهد رسید که همه ما خواهیم مرد. ولی باید بهر وسیله ای شده از این کار جلوگیری کرد. ما باید سوگند خود را که برای حفظ قانون خورده ایم بخاطر بیاوریم. بالاخره ب «من موافقی» آریستو گن گفت «من قهرمان نیستم. بعلاوه من باید بفکر زن و بچه های خود باشم» در همین موقع سقراط از محل خود قیام کرد و بدنبال او آریستو گن هم بلند شد.

خیلی مشکل است که جریان بعدی را فهمید. بهر حال هنگامی که سقراط بر علیه این بیدادگری قیام کرد، عده ای از مستشاران نیز باتفاق از جای برخاستند. چون آنها نیز میدانستند که چه اتفاقی خواهد افتاد یعنی همان اتفاقی که برای دوستان سردارها در نخستین اعتراض به کالیگزنوس روی داد. معینا مستشاران بر علیه احساسات مردم قیام کردند. سقراط متین و آرام در میان آنها ایستاده بود. فشار جمعیت به منتهی درجه رسیده بود. بطوریکه یکی پس از دیگری، این مردمان شریف، مجبور شدند اعتراض خود را پس بگیرند. فقط سقراط تنها با همان وقار ایستاده بود و میگفت: «من سوگند خورده ام که حافظ قانون باشم و از تهدید و ارباب هرگز وحشت نمیکنم». سقراط بخوبی می دانست چه می خواهد بگوید و با تمام این تفصیل عصر آن روز زنده و سالم مانند يك آزاد مرد بخانه خود نزد همسرش گزانتیپ بازگشت. با وجود اعتراض، اخذ رأی بعمل آمد. ترامنس و کالیگزنوس کا

خود را از پیش بردند و شش تن سردار را محکوم بمرگ کردند. این اقدام شجاعانه سقراط و مقاومتش در برابر احساسات مردم و اعضای شورا در حالیکه هیچکس جرأت آنرا نداشتند قابل تحسین بود و بنظر مردم - بسیار عجیب مینمود. عده زیادی عقیده داشتند که سقراط نیز در آن جلسه از این خواه در رفت و باید اعتراف کرد که اگر حادثه شکفت انگیزی رخ نداده بود جان سالم از آن معرکه بدر نمی برد. چون در همان هنگام يك حس ادب و احترامی بمردم دست داد که سقراط را از خطر حتمی رها نید.

گرچه بعدها آتنی ها بخود آمدند و کالیگزنوس را بمجازات عمل خود رسانیدند، لیکن بشیمانی سودی نداشت. چون تقصیر خودشان بود. اما سقراط کار بزرگی انجام داد که آتنی ها بعدها توانستند معنی و مفهوم آن را بفهمند و حتی فرزندان خود از آن واقعه داستانها گفتند. در حالیکه همان روزها کسی به عظمت اقدام سقراط واقف نبود.

داستان دوم که چگونه سقراط از خطر دیگری جست آنقدر ها طولانی نیست. وقتی جنگ بیابان رسید و شهر آتن که مدتها در محاصره نیروهای اسپارت قرار گرفته بود، تسلیم شد؛ باكمك فرماندهان اسپارت، ترامنس يك حکومت دیکتاتوری در آتن بوجود آورد. بیست و نه نفر دیگر نیز جزو سران حکومت وی بودند که بنام «حکومت سی نفری» در تاریخ معروف شده اند. این عده بجای انجمن شهر بر مردم حکومت می کردند و در واقع دست نشانده حکومت اسپارت بودند و بشدت با حکومت دموکراسی یونان مخالفت مینمودند. و بعدها وقتی معلوم شد که نیروی پلیس آنها که بنام «شلاق زن» معروف شده بود نمیتواند کاری

از پیش ببرد، از طرف سرداران اسپارتی يك پادگان نظامی بتعداد ششصد نفر در اختیار حکومت سی نفری قرار گرفت که اوامر آنها را در آتن اجرا کند. و پادگان مزبور در آکروپولیس اردو زد و دستورهای حکومت مستبد را اجرا میکرد. وجود این سربازان سبب شد که هرچه زودتر حکومت مزبور از هم پاشیده شود. چون مردم از پادگان مزبور نفرت عجیبی داشتند. دیگر اینکه خرج آنها بعده حکومت سی نفری بود و چون حکومت مزبور برای خرج خود نیز احتیاج بیول داشت کار را بجاهای خیلی بد کشانید. مردم را میآوردند و بزور از آنها پول میگرفتند و تمام مخالفان سیاسی خود را از دم تیغ میگذرانیدند. مردم نروتمندی که با سیاست کاری نداشتند نیز از آسیب آنها در امان نبودند. حتی گاهی برای خود شريك جرم هم میساختند و با شخص سرافتمند مأموریت می دادند که در توقیف و زجر و شکنجه مردم شرکت کنند تا دامنشان آلوده شود. و بالطبع این اشخاص مجبور میشدند جزو طرفداران حکومت سی نفری در آیند. مدت زیادی طول نکشید که حکومت آنها سرنگون شد و بار دیگر دموکراسی برقرار گردید. اما صدها مردم بیگناه شربت شهادت نوشیدند و صدها تن دیگر نیز مجبور شدند مرتکب قتل و جنایت بشوند.

در بحبوحه قدرت حکومت سی نفری بکرو و سقراط را با چهار نفر دیگر احضار کردند تا آنها را مأمور توقیف کسی بکنند. در آن زمان آن سی نفر در سالن انجمن شهر تشکیل جلسه میدادند و محل نشیمن آنها نزدیک به سالن شورا بود و سورا نیز بوسیله دوستان آنها اداره میشد در آن موقع سورا بصورت يك دادگاه برای محکوم ساختن مردم بیگناه

در آمده بود . بیشتر اوقات اعضای سی نفری حکومت نیز در شوراشرکت می‌جستند تا مبادا کسی تبرئه شود. سقراط یکبار دیگر بوسیله همین سی- نفر احضار شده بود و باو تکلیف شده بود که از تعلیم دست بردارد ؛ اما سقراط خود را ملزم با اجرای آن دستور ندیده بود. دفعه دوم که احضار شد تصور کرد که دیگر برای صرف شام بخانه بر نمی‌گردد. سقراط عده‌ای از آن سی نفر را می‌شناخت . ترامنس را هم خوب می‌شناخت . چون در موقع محاکمه آن‌شش نفر سردار با او مخالفت کرده بود. سقراط « کریتیاس » عموزاده مادر افلاطون را هم می‌شناخت . وی تصمیم داشت که دیکتاتوری ملایم را از دست ترامنس خارج کند و خود دیکتاتوری شدیدتری در آن بوجود بیاورد . کریتیاس مدتها در حلقه یاران سقراط بود و بروحیه سقراط آشنائی داشت. اما فقط روش بحث سقراط را می پسندید و با عقاید سقراط موافق نبود. سقراط از این که میدید افلاطون جزو آن جمع نیست خوشحال بود. فقط « کارمید » دائمی افلاطون بعضویت حکومت سی نفری در آمده بود. لیکن افلاطون از ورود بجمع آنان امتناع کرده بود.

دستوری که بسقراط و آن چهار نفر دیگر داده شد مانند دستوری بود که بدیگر مردم بی پناه داده میشد . بآنها تکلیف کردند که برای دستگیری « لئون » بجزیره بسالامیس بروند و وی را باتهام خیانت بازداشت کنند و برای محاکمه در حضور شورای بدایت بآتن بیاورند . علت دیگری برای دستگیری او نبود . فقط يك دلیل مهم وجود داشت که لئون آدم ثروتمندی بود و مسلماً بهمین جرم محکومش هم میکردند. آن چهار نفر مأموریت خود را انجام دادند. لیکن سقراط ازین مأموریت هم سرپیچیده بخانه رفت .

همه بسقراط گفته بودند که نتیجه این نافرمانی چه خواهد بود و در خانه هم هر ساعت زن و بچه هایش انتظار داشتند که صدای پای سربازان اسپارتی پشت در خانه بگوش برسد. لیکن بدلائل چندی اسپارتی ها برای بازداشت سقراط نیامدند. مدتی نگذشت که ناگهان آنتی هازعمل ترامنس در شگفت ماندند. چون وی بادر خطر انداختن زندگانی خود سعی کرد که جلوی کشت و کشتار بی جهت را بگیرد. دوست سقراط گزنفون که در آن موقع تاریخ زمان خود را مینوشت عقیده دارد که مسئله دفاع از «لئون» که از اهالی «سالامیس» بود سبب شد که ترامنس در نقشه خود شکست بخورد و در همان موقع بدست کریتاس کشته بشود و حکومت جابرا نه تری بر آتن سایه بیفکند. اما این حکومت ثانوی ادامه داشت تا اینکه دموکراتهای تبعید شده باز گشتند و پس از يك جنگ زمام شهر آتن را بدست گرفتند.

باین ترتیب باردیگر اتفاقی رخ داد و سقراط از آسیب در امان ماند.

فصل یازدهم

سقراط بداد گاه می‌رود

نخستین سال نود و پنجمین المیاد بود که میتوان آنرا برابر با سیصد و نود و نه سال قبل از میلاد مسیح دانست . سقراط هفتاد و هین سال تولد خود را هم گذرانده بود . و سالیان درازی از دوره طلایی پریکلس میگذشت . آتن دوره وحشتناك جنگ سی ساله با اسپارته را گذرانده بود . پس از دوره حکومت مستبد ، باردیگر دموکراسی بر آتن سایه افکنده بود و مردم زندگانی آسوده‌ای را آغاز کرده بودند .

در ظاهر هیچ علامت و اثری از جنگ باقی نبود چون چهار سال پیش از سنه ۳۹۹ قبل از میلاد کشتی‌ها با بار گندم بسواحل آتن نیامده شده بودند . بازارها از کالا پرا و نبارها از گندم و آذوقه مملو گردیده بود .

دیگر آثار قحطی در قیافه ساکنان آتن پیدا نبود . چهار سال صلح و آرامش آثار جنگ را از کوچه و خیابان آتن پاک کرده بود . حتی بندر پیرائوس که محل جنگهای زن بتن شده بود تعمیر گشته . چون در این بندر بود که دموکراتهای تبید شده شجاعانه جنگیدند و دشمنان خرد را شکست دادند . از سقوط آخرین پیاهاک حکومت سی نفری نیز دو سال گذشته

بود و آزادی آتن تأمین شده بود. باردیگر اعضای پاکدامن هیئت منصفه بشغل خود باز گشتند و انجمن شهر با انتخاب دوباره تشکیل گردید. تمام اهالی شهر سوگند خوردند که صلح و آرامش را در شهر حفظ کنند و گذشته را فراموش نمایند. بیست و هشت سال از عمر افلاطون میگذشت و خود را برای شغل مناسبی آماده میکرد. چون مدتها در این اندیشه بود که میبایست زندگانی سیاسی را در پیش گیرد. وضع شهر از صورت هرج و مرج و حالت استبدادی خارج شده بود و يك مرد پاکدامن بهتر از پیش میتوانست بکار خود ادامه دهد.

اینها ظواهر امر بود. اما در باطن امر فراموش کردن خاطرات جنگ کار دشواری بنظر میرسید. هنوز آنطوریکه باید و شاید آرامش و دوره صلح و صفا باز نگشته بود و هنوز مردم آتن نتوانسته بودند قدمی در راه اصلاحات بردارند و خود را بدوره پریکلس برسانند. عده زیادی از خانواده ها ورشکست و یا از هم پاشیده شده بودند. برخی ثروت از دست رفته خود را میخواستند. بعضی هنوز از انتقام مرگ برادر یا فرزند خود نگذشته بودند هنوز کینه و عداوت ریشه داشت. چون نصف شهر شريك جرم حکومت سی نفری شده بودند و نصف دیگر مورد ستم و ظلم و اجحاف آن دسته واقع شده ، تبعید یا شکنجه شده بودند. اگر این دودسته نمیخواستند با هم زندگانی کنند دیگر اثری از شهر آتن باقی نمیمانند. بهمین جهت يك حالت نگرانی در شهر حکمفرما بود. از همه اینها مهمتر چیزی که باعث نگرانی و وحشت اهالی شهر میگردد این بود که مبادا آرامش شهر بار دیگر بهم بخورد. در آن موقع يك اکثریت محافظه کار و میهن پرست که بلافاصله بعد از آن چهار سال انقلاب و هرج و مرج زمام امور را بدست گرفته

بودند بیش از همه برای حفظ صلح و آرامش میکوشیدند و سعی می کردند همیشه با اسبارتی ها مدارا کنند و ضرری را که با امپراطوری آتن وارد میشد نادیده بگیرند و با کمال تحمل با سپارت خراج میدادند . خزانه تهی شده بود و انجمن مجبور بود خسارت اسبارتی ها را که از زمان انقلاب از آتن طلبکار بودند پرداخت کند . برخی از سران حکومت دموکرات جدید تمام ثروت و دارائی خود را در این راه خرج کردند . حتی آنتیوس یکی از میهن پرستان که در موقع تبعید تمام مایملک خود را فروخته بود حاضر نشد آن را پس بگیرد . به همین سبب مورد تحسین اهالی آتن قرار گرفت .

عده زیادی نیز ثروت خود را بخاطر حفظ صلح و آرامش آتن فدا کردند . اولین کسی که سوگند خود را فراموش کرد و از گذشته یاد کرد ، بوسیله شورای بدایت محکوم بمرگ شد ، و فوراً بقتل رسید . عده زیادی رأی شورای بدایت را قبول نداشتند و می گفتند این رأی می بایستی از طرف دادگاه انجمن شهر صادر شود . به همین علت دیگر اجازه ندادند که شورای بدایت در این مورد تصمیم بقتل کسی بگیرد . این وضع نشان میداد که شدت طغیان احساسات چقدر شدید بوده است .

شعرای هزل گو مانند دوستان سقراط ، همچنین آریستوفان ، منقد مشهور دیگر ، بهتر از پیش میتوانستند موضوعات روز را بباد استهزاء بگیرند و سیاستمداران رامسخره کنند . اما بالینهمه انتقاد چندان رونقی نداشت و آنرا یک عمل خلاف میهن پرستی تصور میکردند . آتن دیگر مشتاق آن روزها نبود . سقراط بدون توجه باین مسائل بکارها ادامه میداد . او همیشه آرزو میکرد که شهر آرام باشد و فواین اجرا گردد تا او

بتواند آسوده بکار تعلیم خود بپردازد. وی هرگز با بستن دهان و خفه کردن آزادی موافق نبود و میگفت با این ترتیب نمی توان گفت که پیشرفتی در جبران خسارات گذشته بدست آمده است. سقراط بعد از سالیان دراز باین نتیجه رسیده بود که حقیقت خوبی در کنه افکار مردم وجود دارد و وظیفه معلم یا فیلسوف این است که حقیقت مکنون را از عمق بسطوح بیاورد. همانطور که پدر سنگتراشش باو میگفت سنگتراش هر کسی است که مجسمه شیر را در درون سنگ حس کند و مجسمه را از حالت قوه به فعل در بیاورد. حال اگر مردم بضربت چکش سقراط خونگرفته بودند یا نمیتوانستند آنرا تحمل کنند، تقصیر سقراط نبود. وی میخواست آن مجسمه نیکو را در مغز مردمان زمان خود از قوه بفعل بیاورد. سقراط میگفت حقیقت تنها راه است و برای نگاهداری صلح جز این راهی نیست و بنابراین کوشش خود را در جستجوی حقیقت ادامه میداد.

بهر حال سقراط هیچ وقت خود را محتاج نمیدید که نسبت بآینده فکر کند. یا اگر هم خطری در این مورد حس میکرد آن را ندیده می انگاشت. حتی کریتو نیز در این مورد نسبت بآینده سوءظنی نداشت چون در طی سالیان پر آشوب دوران دیکتاتوری چند بار او و سقراط از خطر حتمی الوقوع نجات یافتند و اکنون که صلح و آرامش در شهر آتن برقرار شده بود دیگر برای کسانی که از قانون اطاعت میکردند ترس و وحشتی احساس نمیشد. اما یکروز ناگهان شایعه ای دهان بدهان گشت تا بصورت خبری در آمد. خبری که شهر آتن را بجوش و خروش در آورد. خبر این بود که دادگاه سقراط را برای محاکمه احضار کرده است. نه فقط موضوع شایعه نبود بلکه حقیقت داشت، دادگاه سقراط

را متهم کرده بود که مانند سایر اهالی شهر خداپرست نیست و خدایان تازه را میپرستد. و اخلاق جوانان را فاسد می‌کند. این موضوعها حقیقت نداشت - اما اگر کسی آنرا دست‌آویز قرار میداد میتوانست از مجموع آن طرف خود را دچار منحصه نماید. متهم‌کننده سقراط جوانی بنام «میلتوس» بود که شهرت و معروفیتی نداشت و کسی او را نمیشناخت. اما سال پیش یکنفر را بجرم خدا نشناسی محکوم بمرگ کرده و از این حیث شهرتی بهم زده بود. بعلاوه دونفر دیگر هم که نسبتاً نفوذ زیادی داشتند باو کمک می‌کردند. یکی از آنها «لیکون» خطیب و دیگری «آنتوس» مبین پرست و سیاست مدار معروف آتنی بود که وجود او در صف مخالفان سقراط از امکان برائت او میکاست. پس از یکماه که دادگاه تشکیل شد پانصد و یکنفر اعضای هیئت منصفه برای مردم آتن ناشناس بودند. محاکمه در یکروز خاتمه مییافت. و اکثریت آراء حتی بایک رای اضافه کافی بود که سقراط را محکوم بمرگ یا تبعید کند. بسته باین بود که میلتوس برای متهم چه جرمی در نظر می‌گرفت - مرگ یا تبعید.

سقراط مجبور بود در یکروز از خود دفاع کند. حتی کمتر. چون يك ساعت آبی در محکمه قرارداد داشت و هنگامیکه آخرین قطره آن - می‌چکید متهم مجبور بود که دفاع خود را خاتمه بدهد. بهر حال سقراط میبایست نظر موافق دوستان و پنجاه و یکنفر از همشهریهای خود را برای برائت خود جلب کند.

در آتن همیشه داستان محاکمات قتل مجالس شهر میشد. هر کس نظر خود را راجع بدادگاه برای دوستش شرح میداد. یکی میگفت «گوش کن با وجود اینکه امروز سقراط بی‌آزار نیامد اما بر هر کوی و

برژن صحبت اوست.

در کنار تخته های دکان ماهی فروشی یکی بدیگری میگفت «من سالهاست که در انتظار چنین روزی بودم. معنی ندارد یکنفر با تعالیم خود اخلاق جوانان را فاسد کند. ما باید زندگی آلسییاد را بخاطر یاوریم که چگونه بی اینکه منتظر کوایناس و ملوانان بشود نیروی دریائی را رها کرد و رفت. سقراط مرد خطرناکی است. و اگر در کشور اسپارت بود دو هفته بیشتر نمیتوانست بزندگانی خود ادامه بدهد». در یک دکان قصائی صحبت چنین بود :

«من آنجا نبودم. اما بطوریکه میگویند همه این قضایا زیر سر پسر آنتوس است که شغل دباغی خود را رها کرده وزیر فرمان پدرش زده. سقراط در این باره با آنتوس صحبت کرده است و باو گفته است که طفل در انتخاب شغل خود آزاد است. بهر حال آنتوس پسر خود را از دست داده است و پسرش از آن وقت که شغل خود را رها کرده شبها بمیکساری میگذراند. با وجود اینکه آنتوس سیاستمدار خوبی است اما من شکر میکنم که فرزند او نیستم ! و بهر صورت آنتوس تمام تقصیرها را بگردن سقراط میاندازد».

هنگامیکه گذرانسان بکنار میز صرافان بازار میافتاد چنین می شنید «شما تصور میکنید که علت اختلاف آنتوس و سقراط بواسطه اختلافی بود که آنها پیش از این بر سر آلسییاد پیدا کردند؟ من اینطور شنیده ام ...» یک روغن فروش میگفت «هفتاد سال از سن او میگذرد. میگویند یک زن و سه بچه دارد. بهتر است او را بکار خود بگذارند. بعلاوه من یک روز با او صحبت کرده ام او مرد پر و پا قرصی است و هیچ وقت

مهمات سوفسطائیان را نمیگفت. بلکه چیزهای ساده میگفت که فهم آن برای همه آسان بود. بهر حال من خیال دارم دکان را تعطیل کنم و برای تماشای محاکمه او بروم.

هنگامیکه کریتوبا یکی از دوستان خود در رواق «ژئوس» قدم میزد دوستش باو گفت «کریتوما چه باید بکنیم؟ وقتی خواستم لباس سوگواری برای گزاتیپ و اطفال او تهیه کنیم تا در حضور اعضای هیئت منصفه برای او طلب بخشش کنند دیدی سقراط چه عکس العملی نشان داد؟ مثل اینکه اهمیتی باین محاکمه نمیدهد. راجع به لایحه دفاعی خود چه خواهد کرد؟ شاید از اینکه لایحه دفاعیه ای را که لیزیاس برایش تهیه کرده بود رد کرد حق با او بود. مثل اینکه خیال ندارد برای خودش لایحه ای بنویسد. مثل اینکه کاری باین کارها ندارد و محاکمه را خیلی یکدستی گرفته است. شرط می بندم که امروز بعد از ظهر بورزشگاه بیاید. شاید فردا و پس فردا حتی تا روز محاکمه هم بورزشگاه برود. عاقبت خود را برای خاطر این جوانها بکشتن میدهد. در حالیکه انگشت او به تمام اینها میارزد. حتی بخود ما... راستی کریتوما باید چه بکنیم؟»

در منزل آنتیوس نیز مذاکره در اطراف محاکمه سقراط دور میزد، آنتیوس میگفت «لیکون ما باید در این محاکمه جدی باشیم و اشتباه نکنیم. ما نباید کاری کنیم که سروصدای زیادی در اطراف آن ایجاد شود و این مرد «امامزاده» بشود؛ توزیاد به حرفهای میلتوس توجه نکن. اگر سقراط با اوبسئوال و جواب پیردازد کار او را یکسره خواهد کرد و در مدت کوتاهی آبرویش را خواهد ریخت» لیکون گفت: «آنتیوس من مطمئن هستم که سؤال و جواب او غیر عادی خواهد بود» آنتیوس گفت:

«ممکن است. سقراط طریقه‌ای مخصوص بخود دارد. تو نمیدانی که او چه مرد يك دنده‌ای است. و همین يك دندگی او موجب خواهد شد که اگر نقش خودمان را خوب بازی کنیم ما بتوانیم همه را بر علیه او برانگیزیم. باید اینطور وانمود کنیم که دردمو کراسی ما حق با اکثریت است و اگر اکثریت را طوری هدایت کنیم که تشخیص بدهند تعلیمات او بخطا بوده آنوقت همه چیز بروفق مراد خواهد بود. در ضمن نباید بگذاریم که در ضمن محاکمه اسمی از آلسیباد یا کریتاس برده شود و بعلاوه از وقایعی هم که منجر بسقوط حکومت سی نفری شد نباید ذکری بمیان آورد. چون بنفع سقراط تمام خواهد شد. گذشته از اینکه خلاف قانون هم هست.» لیکن گفت: «چطور اسمی از آلسیباد و کریتاس نیاوریم در- حالیکه انکاء ما بنام آنهاست؟» آنتوس گفت: «من معذرت میخواهم اما باید در این امر اصرار داشته باشیم. ولی تو میتوانی بهر طریق که خواهی اشاره ای بآن موضوع بکنی. در ضمن فراموش نکن که قانون مزبور- بنفع ما است و بوسیله این قانون میتوانیم آرامش شهر را حفظ کنیم. حال اگر مردی میخواهد شهر ما را ویران کند- دلیل ندارد که ما هم با او در خرابی شهر کمک کنیم. بگذار او در غرور خود غوطه ور باشد. بعلاوه مگر ندیدی که مردم هنوز در بازار راجع بآلسیباد صحبت میکنند؟ آیا بهتر نیست که مردم آلسیباد را فراموش کنند؟»

باین ترتیب تمام مردم آتن از خوب و بد راجع بسقراط حرف میزدند. امیدوار بودند، می ترسیدند، تعجب میکردند، برای نجات سقراط نقشه میکشیدند، بعضی از آنها خوش طینت بودند و برخی بد طینت لیکن مردم فهمیده در میان آنها خیلی کم بود و سقراط وقتی از

محکمه بدایت خارج میشد مثل معمول بطرف ورزشگاه میرفت و وقتی یکی از او میرسید که چه وقت لایحه دفاعی خود را برای محاکمه تهیه میکند پاسخ میداد که «من در تمام دوره حیات خود آنرا تهیه کرده‌ام.» و دیگر کسی نمی توانست باو حرفی بزند.

صبح روز محاکمه مانند صبحهای دیگر فرارسید. کریتو با فرزندش کریتوبولوس و افلاطون و عده زیادی از دوستان سقراط اول وقت در خانه استاد جمع شدند که باتفاق او به محکمه بروند. تعجب آنها بیشتر از این بود که سقراط مانند همیشه خوش و بشاش بنظر می‌آمد. گزاتیپ که آن شب کم خوابیده بود گفت سقراط دیشب براحتی خوابیده است. سپس مدتی صحبت کردند و سقراط با آنها شوخی میکرد. در حالیکه دوستانش خیلی ناراحت بودند. کریتو دید که سقراط هنگام خروج از خانه مدتی ساکت شد. مثل اینکه میخواست چیزی را که درست نمیشود بشنود. ولی تبسم شیرینی که همیشه برای دوستانش دوست داشتنی بود و در صبح آنروز برای آنها دردناک بنظر میرسید بر لبش ظاهر شد. سپس باتفاق یاران بطرف محکمه براه افتاد. هیئت منصفه که از پانصد و یک نفر از اهالی شهر آتن تشکیل میشد همه در محکمه جمع شده بودند و یک یک بطرف کیشه مخصوص میرفتند که قرعه هارا دریافت بدارند و هر کدام سعی میکردند که بهترین جارا اشغال کنند که نزدیک متهم باشد رئیس محکمه «آرگون شاه» در محل خود نشسته بود. تماشاچیان در حالیکه ازدحام کرده بودند تمام جاهای خالی را اشغال نموده بایمبیری و کنجکاوی تمام منتظر محاکمه بودند.

محاکمه آغاز گردید. نخست دعای مخصوص خوانده شد. بعد

ارگون شاه رسمیت جلسه را اعلام داشت . در اینموقع منشیان متهم را بجلو خواندند. کریتو گفت: سقراط اگر برای خاطر دوستان هم شده هر چه در قوه داری بکوش، چون کریتو از این می ترسید که سقراط از دفاع خودداری کند . از قضا همانطور هم شد . نخست شاکیان شروع به صحبت کردند . اما يك کلمه راست نگفتند. سقراط ساکت و آرام در جای متهمین نشسته بود تا نوبت باو برسد . و اعتنائی بآنچه گفته میشد نمیکرد . مثل اینکه آنها از مرد دیگری حرف میزدند . متهم کنندگان درباره مردی حرف میزدند که عاشق یاغیگری است. مردی که اصول عقایدی ندارد و عقاید دیگران را هم برهم میزند. آیا آنها می فهمیدند که چه میگویند؟ و بحرهای خود ایمان داشتند؟ ترس و وحشتی در پس کلام آنان نهفته بود . و همین سقراط را متوجه موضوع مهمی میکرد . موضوعی که سقراط تا آن وقت نمیدانست و توانسته بود بفهمد این بود که چرا او را بمحاكمه دعوت کرده اند. سقراط در همان لحظه مقصود همه آنها را بخوبی درك کرد. چون همه آنها وحشت داشتند . اما اینکه از چه می ترسیدند تازه آنوقت برای سقراط روشن شد و فهمید که آنها از خوبی میترسند . آنها رویهمرفته مردم بدی نبودند . اما زندگانی سقراط و عملی که میکرد آنها را بو حشت میانداخت . حقیقتی که سقراط میگفت آنها را بخوف و هراس وادار میکرد . آنها معنی و مفهوم کوچکی برای خوبی قائل بودند و از خوبی مطلق که سقراط در پی آن بود هراس داشتند . خوبی از نظر آنها منحصر باعنیت ، راحتی و تنعم معمولی درزندگانی بود و میترسیدند که اینهمه را ازدست بدهند . چه مردم بدبختی بودند! سقراط دلس بحال آنها میسرخت . آیانمیتوانستند

بینند که خوبی مطلق سرچشمه تمام خوبیهای جزئی است ؟ و میان خوبی های جزئی و خوبی مطلق باید دومی را انتخاب کرد ؟

سقراط پیش خود گفت «پس اگر باید انتخابی بعمل بیاید بهتر است همین امروز باشد . خداوند چنین مقدر کرده است که من امروز مشغول کار بشوم . بگذار من راه صواب را در همین دادگاه بآنها نشان بدهم . دعوا میان سقراط و آیتوس نیست . اینها که هستند ؟ دعوا میان اصول و ایمان از یکطرف و ترس و محافظه کاری جاهلانه از طرف دیگر است . بگذار آنها راه خود را انتخاب کنند . برای اینکار هیچوقت بهتر از امروز نیست . بگذار آنها و تمام پانصد نفر اعضای دادگاه باتفاق میلئوس و آیتوس ولیکون امروز راه خود را انتخاب کنند . حال که مشیت الهی بر این قرار گرفته است ، نخست من راه حق و حقانیت را انتخاب میکنم.» سقراط این فکرها را کرد سپس برخاست تا صحبت کند .

اندیشه های سقراط را ما از حرفهایی که در آن محاکمه و بعد از آن زد درك میکنیم . زیرا متن این حرفها را در دست داریم . چون افلاطون در دادگاه حاضر بوده . افلاطون بجلو خم شده بود و میخواست هر کلامی را که از دهان استاد بیرون میآید آویزه گوش کند . او دلیلی برای اینکار داشت . چون آنچه در آنروز حس کرد و از سقراط شنید زندگانی او را تغییر داد . پیش از آنروز او میخواست سیاستمدار بشود . اما از آن روز بعد راه حکمت و فلسفه را در پیش گرفت .

افلاطون هر چه از استاد بخاطر میآورد یا از دیگران شنیده بود با دقت خاصی بر روی کاغذ «پایروس» برشته تحریر در آورد . تا آیندگان

آن را بخوانند و آگاه بشوند و این سخنان بنام «دفاع سقراط» معروف است چون در لغت یونانی «آبولوژی» بمعنای خطابه دفاعیه است و اگر آنچه افلاطون نوشته است همان باشد که سقراط در دادگاه گفته بزرگترین و عالیترین دفاعی است که در تاریخ بشریت در دادگاه های جهان ایراد شده است .

فصل دوازدهم

خطابه دفاعیه

«مردم آتن! ...» سقراط این چنین بدفاع از خود شروع کرد. و همین باعث اولین جنب و جوش محکمه شد. که چرا مثل معمول نگفت «آقایان قضات!» آیا یادش رفته بود که در محضر محکمه سخن میگوید؟

«مردم آتن... من نمیدانم درموقع صحبت مخالفان من چه احساسی بشما دست داد. اما کلامشان چنان نافذ بود که من خودم درباره خودم بشبه افتادم.»

البته سقراط در اینجا شوخی میکرد. دوستان سقراط هیچوقت وی را باین حد آرام و خونسرد ندیده بودند.

سقراط با خونسردی و آداهش نگاهی بسکوی روبرو که آنتوس و میلئوس ولیکون بر آن نشسته بودند انداخت و گفت «اما آنچه باید بشما بگویم این است که مخالفان من هر چه گفتند عاری از حقیقت بود.» آرگون شاه رئیس محکمه بصندلی تکیه داده بود. منشیان و اعضای علی البدل در جایگاه خود نشسته بودند. مأمور مخصوصی ساعت آبی

را بکار انداخت. همه چیز بر جای خود قرار داشت. دادگاه پراز جمعیت
 برد. تمام مردم کار خود را رها کرده، برای شنیدن دفاع سقراط جمع
 شده بودند و نمیدانستند که وقتی سقراط حقیقت را فاش کند همه چیز را
 دیگر گونه خواهد ساخت. اما تا اینجا در دفاع او کلامی غیر عادی نبود.
 بلکه حرفهای معمولی خود را میزد. اما از طرف دیگر سخنان او با
 وجود اینکه قبلاً آماده نشده بود به بهترین وضع و با زیبایی خاصی ادا
 میشد و این خدا بود که بر زبان او نظم واقعی و زیبایی کلام را جاری میساخت.
 سخنانش آنقدر ساده بود که نه تنها مردان دانشمند بلکه بچه ها هم
 می فهمیدند:

« تعجب نکنید از اینکه من سخن خود را مثل همیشه ادا میکنم
 و حرف همان است. همیشه بر سر کوی و بازار از زبانم جاری میشود.
 اگر من همین را خود دفاع میکنم عادت من است. همانطور که اکثر
 شما چه در خانه و چه بر سر کوی صرافان آن را از من شنیده اید.
 روحی بفرز. حجت من نداشته باشید، که ساخته و پرداخته صحبت میکنم
 یا اصلاحات مخصوص محاکم را بکار نمیبرم. فقط بیک موضوع توجه
 کنم.. ببینید آنچه میکنیم راست است یا نه و آیا حق به من هست یا
 نه. چون يك قاضی خوب آنست که خطا را از صواب تمیز دهد. خوبی
 آنست که در آنست که راست بگوید گفتنی زیاد بود و وقت کم. ابتدا
 بر سر گذشتن اصل موضوع پرداخت. به تعصب های گذشته و شوخی
 های قدیمی که اریستوفان در نمایشنامه اش درباره او کرده بود. شایعات
 بی اساسی که از همه برای او خطرناکتر بود اشاره کرد. هنوز در همان
 محاکمه مردمی بودند که سقراط را دانشمند خداشناسی مثل آنگسا -

گوراس می دانستند . حتی میلئوس که سقراط را از همه بهتر میشناخت ، بدش نیامد که بر پا خیزد و او را خدا شناس خطاب کند و داستانهای کهنه راجع به او و خورشید را تکرار کند . بعضی از مردم سقراط را يك معلم سوفسطائی میدانستند که بشاگردان خود دروغ را راست نمایش میدهد و تظاهر میکند و این سؤال زبان حال محکمه بود که « سقراط ! اگر تو نه آنگونه دانشمند و نه سوفسطائی هستی پس درین جا چه میکنی و چرا بمحاکمه کشانده شده ای ؟ »

باین طریق سقراط مجبور شد داستان را از سر شروع کند و سخن را به پیشگویی معبد دلفی کشاند و از پیغام « کرفون » و رسالتی که از طرف خدایان باو داده شده بود . از بحثی که با متخصصان در علوم و فنون میکرد ، از هنر سؤال و جواب خاصی که بکار میبرد و مردانی را که بدانها خود میبایلدند بهمین روش مدعیان حماقت خودشان میساخت ، از همه اینها سخن گفت . گفت که حقیقت تلخ است . و همین کشف حقیقت است که مدعیان او را بجنب و جوش انداخته است . ریشه داستانهای تعصب آمیز معاندان قدیم و ادعائیه این محکمه ترس از کشف همین حقیقت است . میلئوس شخصاً آدم احمقی بود و سقراط او را با همان روش سؤال و جواب بدام انداخت . در نتیجه نه تنها حماقت میلئوس بر ملا شد بلکه مشت دیگر همفکران و طرفداران او هم باز شد . سقراط با آرامی گفت : « آنچه عاقبت مرا تباه خواهد کرد - اگر تباهئی در کار باشد - نه میلئوس است و نه آنیتوس . بلکه سبب هلاك من بغض و کینه انبای زمان است که بسا مردمان خوب را فدای هوای نفس مغرضان کرده اند و بسیاری دیگر را نیز فدا خواهند کرد . اگر محکومیت بیگناهان بهمین

جا پایان مییافت جای اسفی نبود. اما خطر در اینجاست که من آخرین -
مظلوم جنایت ظالمان نخواهم بود .»

در میان قضات ولوله ای افتاد. و یکی از آنها که خیلی عصبانی
شده بود بهمکار مجاور خود گفت: «به بین این مرغ زندانی چگونه
گوشه و کنایه میزند. اگر ما هر یانصد نفر هم رأی بمحکومیت او بدهیم و
اورا مانند يك نفر جانی محکوم بمرك كنیم باز هم ادعا میکند که مرد
خوبی است! به بین چه هیولائی زمام تعلیم نسل جوان ما را در دست گرفته!
من میدانم چگونه باورای بدهم.» اما معلوم نشد سقرا که ط این حرفها
را شنید یا نه ؟

سقراط صدای خود را بلندتر کرد. چون همه همۀ حضار نمیگذاشت
صدای او درست بگوش جمع برسد و گفت: «شاید کسی بگوید ای سقراط
خجل نیستی از اینکه چنان درد دنیا زندگی کردی و جان خود را چنین
بخطر مرك انداختی؟ هر کس این سؤال را از من بکند جواب شرافتمندانه
ای باو خواهم داد و باو خواهم گفت دوست من اشتباه میکنی و اشتباه تو
در این است که اندیشه مرك و زندگانی در نظر تو اهمیت دارد. ارزش يك
مرد بکاری است که انجام میدهد. شما خیال میکنید که آشیل قهرمان
شهر «تروآ» از خطر مرك هراسید؟ بحقیقت حق قسم که نه! هراسید! ای مردم
آتن! وقتی مردی راه و روش خود را انتخاب کرد یا وقتی دیگران مسؤولیتی
را بر عهده او گذاشتند. باید در آن ثابت بماند و بهر خطری که پیش
میآید بی اعتنا باشد و نه از مرك بیاندیشد و نه از ترس ساری. مردم آتن!
وقتی سرباز بودم آنچه را که فرماندهان مافوقم، افسرانی که شما آنها را
بر من برگزیده بودید، فرمان میدادند، اطاعت میکردم و هیچوقت محل

خدمت خود را ترك نگفتم. در جنگهای «بوتی دما» «آمفی پولیس» و «دلیوم» با کمال ثبات قدم ایستادگی کردم و بکرات جان خود را بخطر انداختم و اکنون هم بامر خدا راه راست و صواب را اختیار کرده ام و از عزاقب آنها نمی هراسم. اینك خداوند بمن دستور داده است که بر سنگر خرد باشم، خداوند مرا مأثور کرده است که عمر خویش را در تحصیل فلسفه بسر برم و نفس خود و دیگران را در معرض اختیار و امتحان در آورم. اگر ترس جان یا خطر دیگری مرا بترك این مقام وادارد آیا از من قبیح نخواهد بود؟ آری! اگر چنین می کردم مقصر میشدم و در آن زمان استحقاق داشتم که بجرم بی اعتقادی نسبت بخدایان بمحکمه جلب و محاکمه شوم.

حتی دوستان چنین حالتی را قبلا در سقراط ندیده بودند. یکی از آنها میگفت «راست میگوید. و ما هنوز نفهمیده بودیم که او عمری را را صرف تهیه مطلب برای این محاکمه می کرده. راستی چه عظمتی در فکر او هست که ما تاکنون نمیدانستیم!» واقعا دفاع با شکوهی بود. حتی آنتوس هم عظمت آنرا حس میکرد و ناراحت بود. دفاع او برای مغزهای کوچک ناراحت کننده بود. هر قدر کلام سقراط ادامه می یافت دوستانش بهتر احساس میکردند که جنب و جوش مخالفان بیشتر میشود. چنانکه خودشان هم پیش از این که از نزدیک با سقراط آشنا شوند همین جنب و جوش را نسبت باو در خود احساس میکردند، زیرا برای هیچکس آسان نبود که بوسیله سؤال طرف، کلماتی را بر زبان بیاورد که مطابق میل و اراده سؤال کننده است. در نتیجه بزبان خود بهمان هدف و غایتی برسد که سؤال کننده در نظر داشته است. سقراط عین همین روش را در محاکمه

بکار می برد. منتها نه با تانی و ملایمتی که پیتس از آن در مورد دوستان و شاگردان خود بکار میبرد. چون در آن دوران فرصت داشت و هر وقت که آنها تند میرفتند پایای آنها میرفت و آنجا که نمیتوانستند اورادنبال کنند بابشان میدان میداد. اما حالا درین محکمه چنین فرصتی نبود. این جا برای سقراط آخرین فرصتی بود که میتواند با الهالی آتن حرف بزند و مجبور بود که با صراحت و تندی سخنانی را که سالیان دراز در قلب نهفته داشت بر زبان بیاورد. و امیدوار باشد که لااقل بعضی از آنها معنای کلام او را بفهمند و حق را از باطل تمیز بدهند. بنابراین نه فقط کلام خوش آیندی بخاطر اعضای دادگاه نگفت بلکه با سرسختی عجیبی راه و رسم را بآنها آموخت. در حالیکه اعضای دادگاه نمیخواستند چنان سخنانی را از زبان یک کفر توقیف شده که در حیطه قدرتشان بود بشنوند. سقراط علت اینکه خانواده خود را برای التماس و استغاثه بدادگاه نیارزوده بود شرح داد. سقراط دو پسر و یک همسر و یک طفل شیرخوار داشت که میتوانستند بنا بر رسم آن روز در دادگاه حاضر شوند و با شیون و التماس از قضات خواهش کنند که مردشان را ببخشند. و با این کار حس شفقت و ترحم دادگاه را برانگیزند. اما سقراط اجازه نداد که آنها چنین کاری را انجام دهند. و علتش را هم شرح داد. سقراط بآنها گفت: «شما سوگند خورده اید که تحت تأثیر احساسات خود واقع نشوید و عدالت را طبق قانون اجرا کنید. شما نباید سوگند خود را بشکنید. و ما نباید این عمل را بصورت عادت در آوریم که با تحریک احساسات قضات کار محاکمه دچار اشکال شود.»

سپس سقراط در اطراف بی اصولی زندگی سیاسی آتن صحبت

کرد و موضوع را بمحاکمه شش تن سردار رسانید. این موضوع همان بود که اکثر اهالی از شنیدنش مشمزم میشدند و افزود که من شرافتمندانه چه دردوره آزادی و چه دردوره استبداد بر علیه باطل قیام کردم. کمتر يك مرد شرافتمند پیدا میشود که خدمتی برای عموم انجام بدهد و از دست شما جان سالم بدربرد.

باین طریق سقراط این مأموریت را بر عهده گرفته بود که بمردم شهر خود كمك كند و خودش عقیده داشت که «این بزرگترین برکتی است که خدایان بآتن داده بودند.» سقراط ضمناً خاطر نشان کرد که اگر در آن مهلكه محاکمه شش تن سردار باو میگفتند که سكوت کند و در ازا جان سالم بدربرد او هرگز چنین کاری را نمیکرد.

سقراط این جملات را که در حقیقت جوابی به سؤال قضات بود با حرارت عجیبی بیان کرد: «مردم آتن! من دوست شما هستم و شما را دوست میدارم. اما اطاعت خدا را واجب تر از اطاعت شما میدانم. تا آن وقت که نفس در تن من باقی است، تا آن وقت که جان بتن دارم، دم از حکمت و فلسفه خواهم زد و شما را موعظه خواهم کرد. بهر يك از شما برسم راه صواب را نشان خواهم داد و شما را بدستکاری تشویق خواهم کرد. اگر کسی را به بینم که ادعا کند که در تربیت نفس خود کوتاست بقول او اکتفا نکرده با او بسؤال و جواب خواهم پرداخت. اگر بیابم که با وجود آن ادعا فضیلتی ندارد، سرزنش خواهم کرد. و اگر بفهمم که ظواهر بی ارزش جهان را بر نفایس حق و حفاظت رجحان میدهد او را ملامت خواهم کرد و خجل خواهم ساخت. مردم آتن! چه مرا مرخص کنید، چه نکسید هرگز رونس خود را نغیر نخواهم داد. اگر چه باز هم -

بمعرض هلاك در آيم.»

بعضی تصور میکردند که او عمدا می‌خواهد محکوم شود. برخی از مردم که صحبت او را شنیده بودند می‌گفتند پیر مرد از زندگانی خود خسته شده است. لیکن در صحبت های سقراط هیچ نشانه‌ای از خستگی نبود. او با روش شرافتمندانه و خستگی نا پذیر خود بدفاع از خویش برخاسته بود و حتی عشق بزندگی نیز مثل همیشه در کلامش میدرخشید. سقراط سپس با آنها گفت: «آنتیوس نمیتواند زیانی بمن برساند، زیرا - اشخاص کوچکتر عاجزند از اینکه آسیبی باشخاص بزرگتر برسانند. ممکن است آنها مرا محکوم بقتل یا تبعید یا صدمات دیگری بنمایند. که در نظر خودشان مصائب عظیمی است. اما من عقیده دارم که بالا ترین شقاوتها اکنون بدست آنها انجام می‌گیرد که از توسعه علم و فضیلت جلو گیری میکنند. من هرگز از خود دفاع نمیکنم. بلکه سعی در دفاع از شما دارم.» سقراط در اینجا داستانی را گفت که بعدها اغلب مردم آن را بر زبان داشتند. خود سقراط آنرا شوخی ناهید اما عین حقیقت بود:

«خداوند برای بیدار کردن اسب تنبل و نجیبی که بخواب رفته خر مگس فرستاد تا آن اسب نجیب و تنبل را که آتن نام دارد نیش بزند و بیدار کند: شکی نیست که آتنی ها ازین خر مگس خشمگین خواهند شد و مثل آدم خواب آلودی که تازه از شدت نیش او بیدار شده است با يك ضربت آن خر مگس را هلاك خواهد کرد و دوباره برای ابد بخواب خواهند رفت. اما مصلحت شما در این است که مرا زنده بگذارید. چون گمان نمیکنم برای شما آسان باشد که شخص دیگری مثل من پیدا کنید و اگر بمیرم با آسانی مرا نخواهید یافت.» سقراط این حرفها را بمزاح -

میگفت. نه فقط موضوع اسب و خر مگس را بلکه تمام حالات را شوخی میکرد. بهر حال با حقایق خود وضع داد گاه را دگرگون ساخت:

اگر آلسیباد در آن زمان حیات داشت بهتر از دیگران شوخی سقراط را میفهمید و بطور قطع در باره این محاکمه چنین نظر میداد: «سقراط با حقایق خود داد گاه را مسخره کرد. وقضات را در فشار گذاشت تا اول در باره خودشان قضاوت کنند. زندانی داد گاه - در آن روز فرمانده داد گاه بود. چون اویش از همه بر نیکی واقف بود. و هیچ وقت از راه صواب منحرف نمیشد و هیچ نمیترسید. ممکن بود او را هلاک کنند همانطور که اغلب خودم میخواستم او بمیرد. ولی آنها نمیتوانند آزادی باو برسانند. اگر آسیبی باو میرسانند. روح آنها را معذب میداشت همانطور که من تا آخر عمر از دست او عذاب کشیدم.»

بالاخره سقراط گفت: «من امر خود را بشما و خداوند وا گذارمی کنم تا هر قسم که مصلحت من و شما اقتضا دارد حکم کنید.» و در اینجا دفاع شگفت سقراط پایان رسید و بر جای خود نشست. صدای همه در فضای داد گاه طنین انداخت و منشیان اعلام رأی کردند. کوزه ها در محل خود قرار گرفت و بانصد و یکنفر از اعضای هیئت منصفه رأی خود را دادند. سپس کوزه ها را بر روی میز مخصوصی که برای شمارش آراء بود گذاشتند. مجرم یابی گناه؟ در عرض چند دقیقه معلوم میشد. و دیگر استیناف نداشت. فقط نوع مجازات استیناف پذیر و قابل تغییر بود. اگر برای اوتقاضای اعدام شده بود - داد گاه در صورت تقاضای متهم میتوانست آن را تبدیل بتبعید کند. شاید هم آنتوس همین انتظار را داشت. منشی داد گاه اعلام داشت که اگر سی نفر دیگر بنفع سقراط رأی داده بودند -

وضع بصورت دیگری درمیآید. منشیان رأی محکمه را نوشتند. سپس یکی از آنها با عصای خود بسقراط اشاره کرد و گفت سقراط مجرم شناخته شده است.

دوستان سقراط خود را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بودند. معینا برای آنها خیلی گران می‌آمد. حتی در بین جمعیت نیز موج احساسات بر له سقراط بحرکت درآمده بود. مرد کوتاه قدی از بازار روغن فروشان بگریه افتاده بود. سقراط مجبور بود از جا بلند شود و باز صحبت کند. اما این بار مطابق قانون محکمه می‌بایستی صحبت او در اطراف تعیین مجازات باشد.

سقراط از رأی دادگاه متعجب نشد. جز اینکه امید نداشت عدّه موافقان وی باین زیادی باشند. دوباره شروع سخن کرد و گفت: «منکه تقصیر نکرده‌ام چگونه مجازاتی برای خود در نظر بگیرم؟ درحالی‌که همیشه بانی خیر و صلاح شهر بوده‌ام. چرا در عوض جایزه‌ای که باید بمن بدهید و زندگانی مرا تا پایان عمر مانند قهرمانان المپیک تأمین کنید مرا مجازات می‌کنید؟» سقراط این حرف را خیلی جدی ادا کرد و گفت: «شما این احسان را در حق قهرمانان المپیک که در چند مسابقه، میریزد می‌کنید، اما در حق پیرمرد ینوائی که مساعدت شما را لازم دارد تا بشما کمک کند دریغ میدارید.» این سخنان مرگ او را مسلم می‌ساخت که دوستانش بخوبی از آن آگاه بودند. سقراط بقیافه دوستانش تماشا می‌کرد. فریاد اعتراض هیئت منصفه بلند شده بود. بطوریکه او مجبور شد دیگر شوخی نکند. سقراط میدانست که اگر بخواهد که تبعیدش کنند محکمه می‌پذیرد. چون با تعداد آدائی که آورده بود حتی نجات

او هم آسان بنظر میرسید .

سقراط باز شروع بسخن کرد و گفت: «اگر من بتوانم در شهر خودم
آتن، حق را بگویم پس کجا بگویم؟ من هیچ گاه نمیتوانم آرام بگیرم .
برای اینکه خداوند مرا مأمور کرده است که حرف بزیم و مردم را راهنمایی
کنم . میدانم که شما این حرف را باور ندارید . اگر بگویم بهترین نعمت
ها برای انسان اینست که همه روزه از تقوی و فضایل گفتگو کند ، درباره
خود و دیگران تحقیق نماید ، خود و دیگران را همیشه آزمایش کند ،
راست گفته ام . چون زندگانی خالی از تحقیق و آزمایش قابل زیستن نیست .
مردم آتن ! شاید این راهم باور نکنید ، لیکن حقیقت همین است.»

پس در پایان کلام خود ناگهان مطلبی را گفت که در نظراول
پیشنهادی برای تخفیف مجازات مینمود . گفت: «شاید بتوانم باندازه يك
مینا (معادل یکصد درهم) جریمه بدهم . اما همه دارو ندار من همین است.»
و همه از شنیدن این مطلب بخنده درآمدند . سقراط گفت: «بیش از این
ندارم . اما اینقدر را میتوان بدهم چون آسیبی بزندانم نمیزند.»

در این موقع دوستانش اصرار کردند که آن را تاسی برابر هم
اضافه کند. درهمین موقع کریتو و افلاطون و کرتیوبولوس و آپولودروس
بر سر بایستادند و فریاد کشیدند که «محکمه هر چه تعیین کند ما از کیسه
خود می پردازیم» سقراط خنده ای کرد و هدیه آنها را پذیرفت و بداد گاه
گفت: «دوستان من این جریمه را خواهند پرداخت . من بآنها اعتماد
دارم.»

برای کسانی که بروحیه او آشنائی داشتند تعجب آور نبود که سقراط
از هم در بقیه وقت خود از حق سخن براند و در پایان از دوستان خویش

نیز یاد کند .

دیگر مطلب مهمی اظهار نشد . همه در انتظار رأی داد گاه بودند همه میدانستند که رأی چه خواهد بود و محکومیت سقراط چه . سقراط محکوم بمرگ شد و می بایستی بی درنگ او را ببرند . اما فرصت غیر-منتظره ای دست داد و سقراط توانست چند کلامی دیگر بر گفته های خود بیفزاید .

روی باعضای داد گاه کرد و گفت: « شما خیال می کنید بواسطه نداشتن فصاحت و بلاغت در کلام محکوم شده ام و آنچه باید گفت و نکرد نگفتم و نکردم . از این جهت قاصر نبودم . برای فرار از خطر مرگ و سائل بسیاری هست و خیلی زود میتوان از خطر مرگ گریخت . اما آنچه مشکل است فرار از تنگ است . مرگ در مورد من خیلی تأخیر کرده است و اکنون که بسرآم آمده ، سراغ پیرمردی آمده که درین دنیا بسی دیرمانده . اما سر و فساد چابک تر از این ها است و چه زود سراغ شما آمده است ! من بمحکومیت خویش تن درمی دهم و شما هم باید بمحکومیت خویش تن در بدهید . »

پس از آن سقراط باقی روز را بدلداری از دوستانش پرداخت و بآنها گفت: « مدتها بود که من منتظر یک خدایان بودم تا جان خود را تار ایشان کنم . اما آنروز موعود فرانسید . شاید مخصوصاً لازم بوده است که آخر عمری مرا بمحاکمه بکشند و وادارم کنند آنچه لازم و خوب است بگویم و برای آخرین بار پیام حق را بگوش مردم برسانم و این همان پایانی بود که در انتظارش بودم . یا مرگ خواب راحتی است یا آنکه در آن سرام فرصتی برای ادامه کار خویش خواهم داشت و در هر دو صورت

چه جای تأسف است؟» و بآنها تأکید کرد که این حرف آخری او را همیشه در نظر داشته باشند: «برای مرد نيك هیچوقت بدی پیش نمی آید. چه در حیات و چه در ممات. و کوشش های او در راه حق هیچوقت فراموش نخواهد شد.خدایان نیز همیشه او را یار خواهند داشت.»

باینهمه دوستان و شاگردان او میدانستند که چند لحظه دیگر زندانبانان برای بردن وی خواهند آمد.

فصل سیزدهم

گریته پایان امر را نقل میکند

من گریته و دوست سقراط هستم و باقی داستان را میگویم .
ما آنتی ها هر بهاریك كشتی را با اتفاق هیئتی بجزیره «دلوس» می فرستیم ، این جزیره كوچك محل تولد «آپولو» بود . این رسم را به یاد بود نجات جوانان خود اجرا می كنیم . «تزهئوس» قهرمان ها ، بكمك خدایان در این فصل «مینوتور» كرتی را ، كه سر گاومیس داشت و هر ساله قربانی های زیادی از جوانان ما می گرفت ، كشته بود . در هر بهارها این كشتی را برای تطهیر شهر آتن به «دلوس» میفرستیم . گاهی این مسافرت کوتاه بعثت وزش باد مخالف بطول میانجامید و مادام كه این كشتی بمقصد نمیرسید هیچيك از زندانیان مجازات نمیشدند . بهمین سبب دوست ما سقراط توانست مدت بیشتری با ما بسربرد . در حالیکه مطابق معمول محكومان يك روز پس از محاكمه جام شوكان را می نوشیدند . بیس از حرکت كشتی را غرق گل و لاله می كردند . كشتی يك روز قبل از محاكمه سقراط حركت کرده بود . لیكن بعثت وزیدن باد مخالف قریب يكماه طول كشید تا باز گشت . باین واسطه سقراط مدت يكماه در زندان باقی ماند . من

نمیدانم این تأخیر کشتی در روحیه سقراط چه تأثیری کرد. ماهر روز با او بودیم و هیچ تغییر آشکاری در او ندیدیم. همین قدر میدانم که زنجیر های گران پای او را ناراحت کرده بودند. دیگر این که سقراط عادت نکرده بود دور از روشنائی آسمان بسربرد. زندانبان نیز از سقراط خوشش آمده بود. چون طرز معاشرت سقراط چنان بود که همه را شیفته و فریفته خود میساخت. منم باز زندانبان دوست شده بودم. چون تصور میکردم که او يك روز بکار خواهد آمد. از آنچه قابل استنباط بود سقراط کوچکترین اندیشه ای دربارهٔ مرگ نداشت. چون مثل همیشه بفکر زندگی بود. من در تمام مدت حیات هیچگاه کسی را مانند سقراط سرشار از حیات ندیده بودم، اما اکنون سقراط در برابر مسئلهٔ تازه ای قرار گرفته بود. و همان طور که سجدۀ اقتضا میکرد در برابر این مسئلهٔ تازه هم وضع بخصوصی بخود گرفته بود. باین معنی که وقتی اشیاء بیجان نیز در دست سقراط جان می گرفت حتی مرگ نیز از صورت مرگ در میآمد. ما با او اتکاء داشتیم و درین ماه آخر دامنش را از دست نمیدادیم. و او بخاطر ما آنقدر از زندگی سرشار بود که نمیتوانستیم بفکر مرگ او بیفتیم. مشکل است که این مطلب را آنطور که خود ما حس میکردیم برایتان توضیح بدهم. او در موقع محاکمه ما را از دوستان خود شمرد. در آن موقع من راضی بودم که سقراط چنانکه میل خودش بود بمحکومیت برانده ای که میخواست برسد. سقراط مرد بزرگی بود و من میدیدم که او نباید خود را بخاطر دوستانش کوچک کند و عفو و اغماض را آنطور که ما پیشنهاد کردیم از محکمه بخواهد. اما بعد مردم حرفهای زدن و ما کم بصرافت افتادیم که راستی قضیهٔ مرگ و زندگی او در میان است و فکر میکردیم که حماقت کرده ایم که

دنبال آن، پیشنهاد را نکرده ایم. شاید سقراط هم حماقت کرده بود؛ لااقل
 به چشم مردم دنیا اینطور می‌آمد. در همین ایام «سیمیاس» یکی از دوستان
 ما با کیسه های پرازی پول از شهر «تبس» آمد. دوست او «سبس» که همراه
 وی آمده بود می‌گفت اگر «سیمیاس» می‌خواست می‌توانست بیش از این‌ها
 پول جمع کند. چون عدد زیادی مشتاق کمک به سقراط بودند.

نقشه‌ها این بود که بر سیله رشوه‌ای که بزدانان و مأمور محافظ
 وی میدادیم او را از زندان فرار بدهیم و به «تسالی» نرد دوستان خود
 برسانیم. همچنین تصمیم داشتیم در صورتیکه خود را مایل باشد اطفالی
 را در آتن نگهداری کنیم زیرا من فکر نمی‌کردم که او حاضر باشد
 اطفالش تا پایان عمر از تابعیت آتن خارج شوند. با این همه من کاملاً نسبت
 بنقشه‌ای که مطرح شده بود امیدوار نبودم چون گرچه موضوع دادن رشوه
 بزدانان حل شده بود و عوضی لباس پوشاندن به سقراط و فرار دادن
 هم کار آسانی بنظر می‌رسد و علاوه بر آن مرد قابل اطمینانی را هم که
 قاطر برای حمل سقراط داشت در نظر گرفته بودم. اما مسئله عمده
 راضی کردن خود سقراط بود. از آن زمان که «سبس» و «سیمیاس» در قنقار
 بودند من دوست صمیمی سقراط بودم. سقراط را خوب می‌شناختم. سقراط
 نه از مرك میترسید و نه از مردن شرم داشت و این مرك خود راهم چون
 شهادت مورد لزومی مینداخت. او هیچوقت فرار نمی‌کرد. مگر اینکه
 با وثاقت می‌کردیم که مصلحت او در فرار است. دوستان ما مرا برای
 صحبت با او انتخاب کردند. در حالیکه حق این بود که سیماس با او
 صحبت کند. چون هر يك از آنها بهتر از من حرف می‌زدند. بهر حال
 آنها مرا انتخاب کردند و من هم فکری در این زمینه نکرده بودم. شب

قبل چند نفر از مسافران کشتی مقدس از راه خشکی وارد آتن شدند و خبر آوردند که بعثت عدم مساعدت هوا کشتی در دماغه «سونیوم» لنک کرده است و شاید تا فردا برسد. در این صورت پس فردا سقراط باید بمیرد. زندانبان همانطور که گفتم با من دوست شده بود. اجازه داد قبل از طلوع آفتاب بزندان او داخل بشوم. مطابق معمول میدانست که من برای چه بزندان آمده‌ام و بمحض آنکه وارد شدم او اطاق را ترك گفت. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و سقراط خواب بود. من در کنار سقراط بزمین نشستم و او را تماشا می‌کردم. خیلی آرام دراز کشیده بود. تا اینکه خودش از خواب بیدار شد. و از دیدن من تعجب کرد. از من پرسید: «برای چه صبح باین زودی آمده ای؟ ... چکار داری؟.. الان چه وقت است؟ چطور زندانبان بتو اجازه دخول داد؟ چرا بمحض ورود مرا از خواب بیدار نکردی؟» من در اولین فرصت خبر ورود کشتی را باو دادم. باخونسردی آن را تحمل کرد و تعجب من بیشتر از این بود که شروع بسؤالات دیگری کرد. از جمله گفت: «قبل از اینکه، بیدار شوم خواب عجیبی دیدم. زنی آراسته در حالیکه لباس سفیدی بر تن داشت افکاری را که آشیل در هند نام «تر» بمغزش زده، ر کرده بود برایم گفت. در عالم خواب دیدم که زن با شیل می‌آوید: -تو سه روز در این خانه می‌رسی- و از اینجا می‌توان استنباط کرد که من فردا هم زنده هستم اما پس فردا خواهم مرد.» سقراط آه‌ها و تن‌های کشتی را اینطور تفسیر می‌کرد که در این موقع من بعجله نقشه‌ای را برای اوفاش کردم و باین نظریات خود را برای او شرح دادم. اول گفتم که وجود تو در زندان باعتبار و آبروی دوستانان اطرافه می‌زند. ما را مردم ترسو و بی‌همتی قلمداد می‌کنند که حاضر نیستیم

برای خاطر دوست خود خرج کنیم و او را نجات بدهیم و گفتم اگر از این میترسی که فراتر تو برای ما خطر ناک باشد در این باره غصه ای بخود راه مده . ما با جان و دل بخاطر تو خود را بخطر میاندازیم . سپس درباره سیمپاس و پولیکه آورده بود و همچنین درباره کمکی که دیگر دوستان ما میخواستند باو بکنند توضیحاتی دادم . و باو گفتم که اگر بعدها خطری متوجه ما بشود ، بوسیله رشوه آنرا رفع خواهیم کرد . بعلاوه دوستان ما در «تسالی» میتوانند مقدم ترا گرامی بدارند و ترا در پناه خودشان قرار بدهند .

عاقبت کار بمباحثه کشید و این همان مطلبی بود که من در انتظارش بودم . باو گفتم حق تو نیست که بدون سبب بمرک رضایت بدهی . و بگذاری که حرف خطا کاران درست در پیاید . اطفال خود را بی سرپرست مکن . سپس باو گفتم که همه در اطراف این محاکمه صحبت میکنند . ممکن نیست باردیگر این محکمه برپا شود اگر هم بشود عمل سابق را نخواهد کرد . باو گفتم فرصت نیست هرچه زود تر تصمیم بگیر نگذار که آبروی دوستان برود و مردم آنها را ترسو و ضعیف بخوانند و بگویند که در باره دوست خود مضایقه کردند . موقع تصمیم قطعی نزدیک شده است و همین امشب باید دست بکار شویم . سقراط باوجود اینکه دید من خیلی تحریک شده ام بمن نخندید و با اینکه درهم حرف میزد حرف مرا قطع نکرد . وقتی حرف های من تمام شد گفت : «این فداکاری تو بسیار گرانبها است . منتها اگر در راه صواب بکار میرفت» و پیشنهاد کرد که بهتر است باتفاق موضوع را حلای کنیم و صحت و سقم آن را بفهمیم . اگر بگویم که من از این جواب ، مات و متحیر شدم باور کنید . چون در این فرصت

کوتاهی که ما برای گرفتن تصمیم داشتیم هر عمل اشتباهی برای ما خطرناک بنظر میرسید. فهمیدم که او بالاخره منظور خود را بمن تحمیل خواهد کرد.

سقراط اول از علت تصمیم ما صحبت کرد. اصولی را که درباره آن بارها توافق کرده بودیم متذکر شد. نخست درباره این که طبق عقیده و افکار عمومی نمیتوان حق را از باطل تشخیص داد. گفت: «اگر یک نفر ورزشکار بخواهد دستورهای همه مردم را اجرا کند دیربازود بدن نیرومند خود را از دست خواهد داد. در صورتیکه اگر بدستور معلم ورزش خود توجه کند هیچ گاه بلیه ای برای او پیش نخواهد آمد.»

بعد موضوع دوم را مورد بحث قرارداد که موضوع مرك و زندگی بود و گفت: «فقط زنده ماندن کافی نیست بلکه زندگی سرافتمدانه کردن مهم است.» و منم مجبور بودم با او توافق کنم.

سپس بموضوع سوم پرداخت و گفت: «در مقابل بدی نباید بدی کرد.» و اما من مدتها فکر میکردم که این عقیده سخیف است و وقتی این موضوع را طرح کرد نیز بهمین عقیده بودم. ایکن حق با او بود. چون او بمن ثابت کرد که یسندیده نیست مردی که بتقوی و پرهیز کاری روزگاری را گذرانده خود را بنك آلوده سازد. با این حرف او موافقت کردم. سقراط مرا با کلمات آنفدر تحت فشار قرارداد تامطمئن شد که عقیده او را صد در صد قبول کرده ام.

سپس گفت: «مردمی که صاحب این اصل و عقیده هستند بسیار معدودند و کسانی که صاحب این عقیده نیستند زیادترند و این دو دسته هیچ گاه در این اصل که - در مقابل بدی باید بد کرد - باهم موافقت نخواهند

کرد. « در اینجا نیز با سقراط موافقت کردم .

بعد سقراط بحث را کنار گذاشت . و از قوانین شهر آتن سخن گفت . و از من پرسید که: «قانون پس از فراموشی چه خواهد گفت ؟ خواهد گفت ما او را درین شهر پرورش دادیم و از زمان تولد تا هنگام پیری باو خوراك دادیم . و از او توجه کردیم و او هنگامیکه بسن رشد رسید و صاحب عقل شد بمیل خودش این قوانین را پذیرفت . میباید وقت درصدد فرار بر نیامد و بشهرهایی که قوانین آن از آتن بهتر بود نرفت . پس چگونه اکنون در خراب کردن آن قوانین کوشیده است ؟ پس خویبها و اطاعت از قوانین که او راجع بآنها صحبت میکرد چه شد ؟ آیا دیگر سقراط روی این را دارد که از انسانیت و راه صواب سخن بگوید ؟»

صدای او در گوش من طنین می انداخت که میگفت: «کریتو! دوست عزیز من ... این صدا - صدای قلب من است که در گوشتم طنین میاندازد صدای این کلمات از صدای موسیقی برای من دلپذیر تر است و هر نغمه مخالفی را از مغزم میراند . اگر تو بخواهی مرا از راهی که در پیش دارم منحرف کنی یا برخلاف آن حرف بزنی راه بیهوده ای را پیموده ای . اما اگر واقعاً احساس میکنی که در آن صوابی هست ، حرف خود را بزن .» بسقراط گفتم : «حرف دیگری ندارم بزنم . آنچه تو میگوئی عین حقیقت است .» اما چقدر مشکل بود که این مطالب را با دیگر دوستان در میان بگذارم .

همانطور که اطلاع داشتیم کشتی وارد شد . فردای آن روز اول وقت بزدانان رفتیم . نخست مأمور مخصوص ما را بداخل زندان راه داد و گفت افسران در اطاق سقراط هستند و زنچیرها را از پای او باز میکنند و دستورهای لازم

را باو میدهند . وقتی آنها از نزد سقراط خارج شدند ما داخل شدیم .
 سقراط در رختخواب خود دراز کشیده بود و زنجیرها را از پای او
 باز کرده بودند . گزانتیپ با طفل شیرخوارش در کنار سقراط نشسته بود .
 چون باو اجازه داده بودند که آن شب را در زندان باشد .

بمحض اینکه ما وارد شدیم گزانتیپ شروع بگریستن کرد . چون
 بخاطر آورد که آخرین روز زندگی سقراط است . سقراط از من خواش
 کرد که گزانتیپ را با یکی از کسان خود بخانه بفرستم .

باین ترتیب همگی با هم بودیم . سقراط در رختخواب نشسته بود
 و محل کند و زنجیر را که پای او را ببحس کرده بود مالش میداد . و از
 همگی احوالپرسی میکرد . سعی میکرد شعر بگوید . میگفت من اغلب
 خواب میدیدم که یکنفر بمن الهام میکند که موسیقی بسازم . شاید مقصود
 او از «موسیقی» فلسفه و پرورش نفس بوده است . چون سقراط معتقد
 بود که فضیلت و تربیت نفس عالیتترین موسیقی های جهان است . معهذا
 سقراط سرودی در مدح «آپولو» ساخته بود و چند داستان کوتاه هم از
 «ازوپ» شعر در آورده بود تا طبع خود را بیازماید .

در این موقع صحبت باینجا کشید که مرك چیست و پس از مرك چه
 خواهد شد ؟ ما کمی خجالت میکشیدیم که در اطراف مرك صحبت کنیم
 در حالیکه بی میل نبودیم در اطراف مرك صحبت بشود . چون اودانشمند -
 ترین همه ما بود و بهتر از ما میتوانست آنرا توجیه کند و ما آخرین
 فرصت را برای سؤال از اوداشتیم . لیکن او خجالتی در این کار نداشت .
 سقراط میگفت که برای او یا هر کس دیگر مرك پایان زندگی نیست .
 اما میدانست که چون در موقعیت مخصوصی قرارداد ممکن است درباره

حقیقت مَرَك تعصب آمیز حرف بزنند. و بنا برین ممکن است آنچه را که دانی میخواهد پذیرفته باشد! و خوشحال بود که درین باره بحث کنیم تا موضوع روشن شود. یادم میآید که در ضمن صحبت وقتی ما خواستیم او را از ادامه بحث درباره مَرَك باز بداریم اعتراض کرد و گفت: «بفکر حقیقت باشید. اگر راست میگویم قبول کنید. اگر راست نیست با تمام قوا بر علیه آن اقدام کنید. چون من هیچوقت نخواسته‌ام شما را فریب بدهم و مانند زنبوری نیستم خود را بتن شما باقی بگذارم و بروم.» من دیگر نمیتوانم بیش از این از صحبت های او برای شما تعریف کنم. افلاطون میتواند برای شما بیشتر توضیح بدهد. گرچه افلاطون آنروز در زندان نبود و سخت بیمار و بستری شده بود. ایکن او هر چه بعدها از ما شنید بخاطر خود سپرد و آن را آویزه گوش خویش ساخت. این همان آرزویی بود که سقراط برای همه مردم و دوستان خود داشت. او میخواست ما صاحب علم و فضیلت شویم و بر شد عقلانی خود ادامه بدهیم. سخنان وی تأثیر عجیبی در وجود من نهاد. لیکن چیزی که بیشتر مورد نظر من بود وجود دوستم بود نه بحث و جدال بود. او همیشه بهترین بحث کنندگان جهان بود. اما این عقیده او خوب یادم است که میگفت: «مَرَك پایان زندگی من نیست.» و حالا که خوب فکر میکنم حرف او را باور میکنم.

خوب بخاطر دارم که چگونگی راجع به «قر» صحبت میکرد. میگفت: «قرها قبل از مَرَك آواز میخوانند وانی اینطور که مردم فکر میکنند آوازه‌ها از اندوه نیست زیرا این مرغ ها خادمان آواز میخوانند.» «همچنان که او خودش نیز خادم آواز بود. خادمان آواز میخوانند او دارای حس

پیش پیش بینی هستند و از آینده خبر میدهند. سقراط بکلام خود ادامه داد و گفت: «این مرغان وقتی خود را بآن جهان نزدیک می بینند و میداند که بچه دنیای زیبای میروند، از شدت شادی آواز میخوانند.» یک موضوع دیگر که هرگز نمیتوانم آنرا فراموش کنم حکایتی بود که از مَرَك می کرد و میگفت عدالت و بی آلاشی مطلق در آن طرف حیات بشری وجود دارد که در جزئیات آن وارد نشد. فقط اظهار داشت که باید این خطر را با آغوش باز استقبال کرد و شجاع بود و روح را منزّه و با تقوا ساخت. و آنرا بزیورباکی و شجاعت و جوانمردی و راستی و پرهیزکاری آراست. سپس از او سؤال کردم که برای او چه میتوانم بکنم؟ گفت: «هیچ جز اینکه بتربیت نفس خود مشغول باشی و بزندگی خود ادامه دهی.»

وقتی از او پرسیدم چگونه ترا بَخاك بسپاریم؟ فراموش نمیکتم که چه جواب عجیبی بمن داد و گفت: «اگر از دست شما فرار نکردم هر طور که مایل هستید مرا دفن کنید.» سپس تبسم شیرینی بمن کرد و رو بدیگران نمود و گفت: «من هنوز نتوانسته ام بکری تو ثابت کنم که سقراط زنده هستم و در اینجا نشسته ام و دارم صحبت میکنم. او خیال میکند من جسد مرده ای هستم و میخواهد همین الساعه مرا خاك کند. من مدتهاست اینجا نشسته ام و دارم با شما صحبت میکنم و شما و خودم را دلداری میدهم و میگویم هذکامیکه من زهر را نوشیدم دیگر نزد شما نیستم و بجای، بهتری خواهم رفت که ساکنان آنجا از اولیاء هستند. با وجود این من هنوز نتوانسته ام با سخنان خود کـریتورا متقاعد کنم. بهمین جهت میخواهم که شما در برابر کـریتو از من ضمانت کنید. همانطور

که کریتو در دادگاه ضامن من شد . او عهد کرده است که من در آتن باشم شما نیز عهد کنید که من بهنگام مردن در آتن نخواهم ماند و بجای بهتری خواهم رفت. آنوقت کریتو در موقع سوزاندن یا دفن کردن من زیاد غصه نخواهد خورد . که من در آن حال مشقات زیادی تحمل خواهم کرد یافه . و در مراسم بخاك سپردن من متأثر نخواهد شد یا نخواهد گفت « این تشییع جنازه سقراط است » کریتوی عزیزم کلام ناصواب نه فقط با خودش هم آهنگی ندارد ، بلکه موجب فساد و تباهی روح میشود .

بخندید . خوشحالی کنید . بگوئید این جسد سقراط است که داریم دفن میکنیم . هر طور دلتان میخواهد آنرا بخاك بسپارید و بزندگی معمولی خودتان باز گردید . هر چه دلتان میخواهد انجام بدهید . هر طور اندیشه داشتید فکر کنید . « یس از آن سقراط دوستان خود را مدت کوتاهی ترك کرد . اما من نزد او باقی ماندم . سقراط بعد از آنکه حمام کرد بار دیگر با اطفال خود و گزاتیپ و زنان اقوام خود که برای دیدن او آمده بودند صحبت کرد . هنگامیکه ما بآن اطاق دیگر زندان رفتیم تقریباً زديك غروب بود و دوستان سقراط در آن اطاق انتظار وی را میکشیدند . سقراط مدت کوتاهی در آنجا نشست اما زیاد صحبت نکرد . تا اینکه زندانبان آمد و گفت وقت فرارسیده است و از دادن این خبر نوم عذرخواهی کرد . در حالیکه اشك از چشمانش میریخت سقراط را مخاطب قرارداد و گفت : « نجیب ترین و جوانمرد ترین مردیکه تا حال زندان آمده تو بوده ای . » و سقراط با مهربانی با او حرف زد .

من بسقراط گفتم آفتاب هنوز کاملاً غروب نکرده است و هنوز

فرصت داری که جام زهر را ننوشی. چون من خیلی میترسیدم. ولی او هیچ ترس و وحشتی نداشت. بمن گفت: «بکوجام زهر را بیاورند. هچند لحظه نگذشت که زندانبان باجام وارد شد.

سقراط بزندانان گفت: «نظر تو چیست؟ اجازه میدهی قطره‌ای از جام را بخاطر خداوند بخاک بیافشانم؟» زندانبان گفت: نه. سقراط گفت: «میفهمم. تو وظیفه خود را انجام میدهی. اما من این کار را نمیکنم زیرا بهر حال من میبایستی بخاطر سفر مبارک از این جهان بجهان دیگر برای خداوند دعا کنم. این دعای من است و میبایستی چنین باشد.» سپس جام را برداشت و نوشید.

من نتوانستم این منظره را تحمل کنم. برخاستم و بسمت دیگر اطاق رفتم. و در آنجا گریستم. «فیدو» پسر کوچک سقراط نیز همراه من آمد. لیکن آپولود روس چنان بلند گریه میکرد که همه را بشیون واداشت و اگر سقراط مداخله نمیکرد زندان بمجلس عزائی تبدیل میشد.

سقراط گفت: «شما کار عجیبی میکنید. علت اینکه من زنان را بخارج زندان فرستادم برای این بود که آنها این اشتباه را نکنند. مرد آنست که درسکوت جان بسپارد. آرام باشید و استقامت داشته باشید.» همه خجالت کشیدیم. لیکن انتک از چشمافمان سرازیر بود. سقراط مطابق دستوری که از طرف زندان باو داده بودند میبایستی قدم بزنند. پس از آن روی تختخواب دراز کشید. پس از چند لحظه روی خود را پس کرد. در حالیکه میبایست روی خود را بپوشاند.

این آخرین جمله‌ای بود که سقراط گفت: «گریتم و من را خروس

برای خدای بزرگ و شفا دهنده نذر کرده ام . ممکن است تو آنرا از طرف
 من قربانی کنی ؟ فراموش نکن . «
 روز بعد من خروس را قربانی کردم . خدای بزرگ و شفا دهنده دانست
 که منظور سقراط چه بوده است . ما جسد سقراط را بخاک سپردیم و من
 فکر میکردم که درست است که سقراط دیگر نزد ما نیست . اما هر جا
 هست جای خوبی است .

پایان

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران ، قاهره ، لاهور ، نیویورک

This is an authorized translation of Socrates,
The Man Who Dared To Ask by Cora Mason.
Copyright 1953 by The Beacon Press.

چاپ اول این کتاب در یک هزار و پانصد نسخه بسمایه

«کانون معرفت» تهران ، لاله زار تلفن ۳۲۴۳۷

انتشار یافت

آبامه یکهزار و سیصد و سی و سه خورشیدی

چاپخانه اختر شمال

از آثار بهترین نویسندگان مشهور و معروف آمریکائی که بوسیله کانون معرفت انتشار یافته

چگونه تشویش و نگرانی را از خود دور کنیم شاهکار «دیل کارنگی»
به حسام الدین امامی بها با جلد معمولی ۵۰ و با جلد زرکوب ۷۰ ریال
مرد پیر و دریا شاهکار «ارنست همینگوی» نویسنده بزرگ و معاصر آمریکائی
نده جایزه نوبل ترجمه م. خ. یحوی بها ۲۰ ریال
هر آفتاب از شاهکارهای «جک لندن» ترجمه فرامرز برزگر: پسر آفتاب بیست
بین کتاب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است بها ۴۵ ریال
رمز موفقیت در زندگی از بهترین آثار «دیل کارنگی» ترجمه مسعود برزین
بها ۴۰ ریال
گرگ دریا از بهترین داستانهای ماجراجویی «جک لندن» است این کتاب
ط آقای جواد بیسان بوجه مطلوبی بخارسی ترجمه شده بها ۸۰ ریال
عنبر شاهکار کاتلین وینسور ترجمه مجید مسعودی این کتاب هم نهمین کتاب
سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا می باشد بها ۷۰ ریال
چگونه میتوان دوست یافت و در مردم نفوذ کرد : شاهکار اجتهادی
کارنگی ترجمه سیروس عظیمی بها با جلد زرکوب ۶۰ ریال و با جلد معمولی ۵۰ ریال
رشته و آدمها بهترین اثر جون اشتینبک ترجمه پرویز دراپوش این کتاب هم هشتمین
اب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است بها ۴۰ ریال
جاده تنباکو شاهکار «ارسکین کالفر» ترجمه رضاسید حسینی این کتاب هم
ت و سومین کتاب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است
بها ۴۰ ریال

